11.5.76

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ – ۵۱۵

بتصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :

مؤسسه چاپ و انتشارات پیروز

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشترفریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان‌راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این‌اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ‌است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخ‌ها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند خواندن‌آن‌آثارگرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل‌نکرد و بسی‌نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدروکارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ، تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوارد برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دادم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری‌دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه‌آشفته‌کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعیدنفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان‌گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت‌آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی‌آنرا بچاپ رسانیده شنیدم‌که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج‌آقارضاکتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی‌کوبد شبی ازاوپرسیدم‌که خورنده این‌ضربتهاکیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف‌کرده‌ام وچون‌کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته‌است.

سالی‌چند براین‌نگذشت‌که منزلت‌گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت‌کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون‌مشحون‌کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت‌کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره‌آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزارو پانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوك دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی ازماوراءالنهر ازسمت شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره گنگ وسواحل جنوبی هند و ملوك غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن کشور هم در غزوات هدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بودکه کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی ونژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترك وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند سپاهیان عظیم بر اوگرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی کفایت میرسید قدرتشان رو بزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد . زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست وچهاربار بهندوستان لشکرکشید ونیت جهاد کرد وازین‌راه خودرا قهرمان اسلامی‌ایران معرفی‌نمود . خدمات اوهم بزبان فارسی‌مشهور است . لکن این دورکن تنهاکافی نبودکه بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل بنیان‌کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه‌ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق‌کردند .

لطمات پی‌درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی‌کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرك ازجانب غوریان برخاخت وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض‌کشانید .

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعودثانی -علی- عبدالرشید- طغرل (کافر نعمت) - فرخزادکه درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد .

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشگر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنك آررد . عاقبت خسرو ملك را با پسرش بغرجستان فرستاد تا درآنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنك ایرانی را رایج کردند .

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او اصل مسعود سعد از همدان است (ص۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد	پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال	که بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خودمجدودرابه فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد	انکار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

گر بگدازی مرا وگر بنوازی — ازکوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل — گرچون خاکم‌زدر برون اندازی(۱)

مسعود در باب فضل وکمال پدر گوید(صفحه ٤٢٦)

سعد مسعود را همان داد است — از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ٥٦) و (صفحه ١٠٦)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم — ستوده نسبت‌واصلم‌زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعودکرده واورا باین‌پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنهاکانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم‌آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعودبن ابراهیم (جلوس‌سنه ٤٩٢) ساخته‌گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص ٢٥٦)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعودبن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی‌وارد خدمت شده‌است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولدمسعود

بعضی ازصاحبان تذکره مثل‌عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (صفحه ٢٤٦) وتقی‌الدین اوحدی وامین احمد رازی و علی‌قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته‌که مسعود گوید اصل من ازهمدان است حق این است‌که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة‌الافکار ومیرغلامعلی‌آزاد در سبحة‌المرجان فی‌آثارهندوستان باین مطلب تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق‌الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم — مراجز اینکه‌درین‌شهر مولدومنشاست

و درجای دیگر خطاب بشهرلاهور گوید : (ص ٤٩٣)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف‌آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر اینسال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی دراینباب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدودسی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات‌مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملك ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم‌کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد ودر ۴۵۰ پادشاه شد وتا ۴۹۲ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم.

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وظلم بسیارکرد ونوشتکین صلاحدار اورا بقتل آورد.

«ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند.

« اکابر غزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ۲شنبه نهم ماه ذی القعده۴۴۳ فرخزاد بعداز۷ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان‌ظهیرالدوله و نصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از بزغند بقلعه نای آورده بودند. سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح‌کرد وبعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنافرمود چون خبرآباد وایمن آباد ودیگراطراف

«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هـرات وآن پادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی را بجد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل‌ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢ (١)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)

با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقـه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارسـلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی‌از فرزندانش‌علاءالدوله مسعود که پس از اوبپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی‌فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیـر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هـزار دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داود راگرفته‌است وبعد ازاو برادرش‌علی‌عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشگر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگر موسوم بـه روپال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشگرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآنجا فتح هـا کرده واز خلیفه لقب صنیع امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدولـه در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان چوسال هجرت بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته‌است :

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می‌نویسند سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشگر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روپال را بعدازسه ماه وهیجده روز محاصره فتح‌کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت‌کرده پس‌ازاوالمستظهر بالله تا ۵۱۲ ﻫ برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن بادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است .

شاها نظام ملك وقوام جهانیا — با دولت مساعد و بخت جوانیا

گردون‌ترا سگالد و کیخسروی دهد — اینك بنقد والی هندوستانیا

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود — همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون — ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا

صاحبقران توباشی واینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعر نیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج بادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده‌است .

همچنین مسعود درص ٣٦ گوید :

شهی که‌ایزد صاحبقرانش خواهد کرد — چنین که‌ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اگره ص ٢٦٢ گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اگره را در حصار گرفت وچیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این‌قلعه را باید باجنك مسخر کنم . درصفحه ٣٠٧ نیز فتح اگره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ٢٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم — دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦٩ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته وبازآمده‌است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده‌است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سالهائی که عید نوروز درماه رجب واقع می شده ٤٦٥ و٤٦٦ و٤٦٧ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هند این شاهزاده‌ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ٤٦٠ محمود را نزد سلطان ابراهیم‌شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند :

خسروا بنده را دراین دو سه سال — در مدیح تو شعر هاست متین

هریکی کرده تا شدی انشاد — در سنه اربعمائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است‌که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص ۱۹۰ گوید .

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز — که دی رهی‌را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این‌درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم و نثرکسی راگرافتخار سزاست — مرا سزاست که‌امروزنظم و نثرمراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین‌قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین‌کرده‌است که‌گوید «سخن که نظم‌کنند آن درست باید وراست» وخاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت‌کرده‌گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز۹ماه بوده‌است

زان‌پس‌که این دیاربراسلام هشت ماه — دارالفرار بودی دارالقرار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار — تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی‌سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال برخوانم　　　جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره اوچون قبل ازحبس است ازچاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده ازسختی معابر وفراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که در ین خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعرازدوری یار ودیاراست که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعرعذر خواسته است که دراین سفر نمی تواند دررکاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥۱ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جزآنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهورمهاجرت کرده وازدوری فرزندو مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززاد و بومم برکندوهرزمان اکنون　　　همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۳۳۵ را درهندسروده ودرص ۱۰ وص ۱٦۱ محمود را ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعردربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است .

همچنین در اقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب		بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب

مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب ببلهیاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً ازخشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن		مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شد که ازمحموداجازه رفتن کعبه میخواهد که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو		بنده را زین مراد بازمزن

با همه عتابها وخشمهائیکه درین قصاید دیده میشود دوره جوانی

دوره سعادت

شاعر ما که درخدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی دروصف آن قطعه انشادکرده است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده‌اند .

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق وشاعری و سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگا مدحت بودم ز جمله شعرا		بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦۳۰)

منم کاندر عجم واندر عرب کس		نبیند چون من ازچیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من		روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ٥٦۲ که محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به آنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگراشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزاداشته‌است

چو من دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود

روزی‌که راحتی نرسد از من
مرخلق را ز عمر نپندارم

گـرهیچ آدمی را بد خـواهم
از مردی ومروت بیزادم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چوهست‌دانشم اززروسیم نیست‌رواست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
ملامت‌توچه‌سودم‌کند چوطبع سنحاست

بجود و بخل‌کم و بیش کی‌شود روزی
خطاگرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش‌ازاین نیست کزسخا وسخن
خواجه مسعود سعد سلمانم

بدهم در یکی زمان بسؤال
گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهدخویش بوده‌است ص٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل
دستها را ز من گران شد بار

کند شد مرگ را ز من دندان
تیز شد رزم را ز من بازار

بفمهٔ رام کرده کاندر وی
مرگ بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید:

تا مرا بود بر ولایت دست
بودم ایزدپرست وشاه پرست

بیکی حمله من افتادی
خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این‌دوره سعادت وکامرانی‌که او را محمود اقاصی وادانی‌میکرد چقدردوام یافته‌است سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزکار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کاراورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتندوفرصت چون اونتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل‌است فرمان بحبسش‌دادند .

درقصیدهٔ که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال‌است
که می‌بکاهد جان من ازغم و تیمار

چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی
که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
بدست‌کرد برنج این همه‌ضیاع وعقار

بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان
شدم بعجز وضرورت زخان‌ومان آوار

بحضرت‌آمدم انصاف خواه ودادطلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من
که کار مدح بمن بازگرددآخر کار

زپارگین بشناسند بحر در آگین
زتار میغ بدانند ابر گوهر بار

سپرفکند و ندیده بدست من شمشیر
بداد پشت و نبوده میان ما پیکار

در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
مرابخست چو من‌داشتم‌گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست‌که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداندکه در ظاهر پیش‌او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم‌کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است‌که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث
در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می‌کندوابوالفرج را دشمن بونصرفارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم‌کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظررسیدکه مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشدگوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری
تو هم مرد دبیری نه امیری

مسلمان وار پندت داد خواهم
تو خود پند مسلمان کی پذیری

فراوانت پلنگان است خصمان
نگر با موش خصمی در نگیری

که گر چنك پلنگی در تو آید
بباید بر تو میزد تا بمیری

اگرواقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است‌که تو دبیری و امیرنیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد.

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد. زیـرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك می بردهاند. ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست	حسد دون و کینه نادان

و درص ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد:

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت	بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم	پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من	ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر	روبه شوند شیران در مـرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می‌ـ گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال‌او نیامده است‌مسعوددر آغازجوانی‌درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی‌از آنها درص ۲۳۷ است‌که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف‌کرده است.

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر	پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب را بدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است. بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مـقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم ص ۵۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه — جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای — که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگر دو تن را جنك اوفتادی اندر شعر — ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه — که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت — بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

ازاین قصیده آشکاراست که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت اومبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده‌است وبعضی‌از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت‌را ازراشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون‌راشدی — شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تو می زئیم — باطرب وشتاب وباهوی وهای(۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شدکه تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد(ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را — بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده استآنقدر جرمی — که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندان کرد وباوجود نهایت عجزوالحاح وارسال‌قصاید جان‌گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان‌ابراهیم را جلب‌کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی. درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال‌را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که‌آن دولت‌را برین حزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس‌شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده‌ام .

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی‌ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که درثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسرنهاده برای بنای او می‌برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بگذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتی قول ماکنند وآن سنك تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم برنمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظرپادشاه خطرناك و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .»

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعدخود عازم خدمت‌ملکشاه‌است وسیف‌الدوله‌را راهم محرك شده‌است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت‌این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی‌داشته‌است

دردیوان مسعود سعدابیاتی می‌بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل ازحبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا　　که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عراق همی　　عاشقانند بر هنر همگان

همه اندر ثنای من یك لفظ　　همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت راتکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی　　که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لها و ورم　　که بستهٔ تهمت خراسانم

والله که چوکرك یوسفم‌والله　　بر خیره همی‌نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شأن چون‌من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی　　که بهر فضل فخر کهیان‌است

ورنه دشمن همی کجا گوید　　که در اندیشه خراسان است

گرازاین نوع دردلم گشته‌است　　نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه‌تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم گوید(۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید　　تابند تو پای تاجداری ساید

آنکس که زپشت‌سعدسلمان آید　　گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد　　جان اعدا ز کاه درچاه آورد

آورد برای هر کسی راه آورد　　ازبهر ملك‌ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظرباشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی بنابرقول

دهك　　ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی‌چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز واز

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی‌کرده‌اند ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ٢٧٠ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم — من براین کوه آسمان پیکر
نتوانستی رسید بمن — گر همه تنت را ببودی پر
تادهك رامسخت شوریده است — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی — درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی نسبت بحبسهائی که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم‌میساخت.

درمدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك — بدولت تومرادبود سیم وجامه‌و نان
چوبرحصارگذشتی خجسته‌رایت تو — شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ١٩ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شو ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی‌فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری — که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو — آب وخون ومغز ودیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من — نشود هیچگونه بر تو روا

(١) بعضی‌ازنویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند درصورتی که نخست‌دردهك بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را هیچ‌وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید:

ای خاصه شاه شرق فریاد چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز اوهور بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم از شاه ظهیر دولت وداد
نا برده بلفظ نام شیرین در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده زین حبس گرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهرا دشمنانش رضا و محمود (ص ٤١٩) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك آزادی ورا حتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر

سو

کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاك هندوستان نبوده است زیرا که در ص ٤٢٠ راجع به مادر خودگوید :

ولیك زالی دارم که در کنار مرا چوجان‌شیرین پروردومردکردوکلان
نیست هرگز اورا خیال وننديشید که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است‌مسعود دروصف‌حال‌خودگوید .

براین‌حصار مرا با ستاره باشد راز بچشم‌خویش همی‌بینم احتراق وقران
گسسته بند دوپای من ازگرانی بند ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من‌همه بود از رضا و از محمود که گشته باد ندا این‌هردوخرطه‌سبم‌دوان(؟)
وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك بدولت تو مرا بود سیم وجامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند که چون حساب کنم برشودزعقدبنان
ولیك‌کشت مرا طبع این هوای عفن زحیرگشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت (٤٢٠) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین‌وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکرمیکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست ولی‌مجموع مدت حبس دهك وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سودا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك   پس ازآنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست‌نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهة‌القلوب درفصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن‌احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارگرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه راذکرکرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار   حنین بختی دو شای او بقلعه نای

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان فضای آسمانی پهلو میزده‌است .

فضا بمن نرسدچونکه نیست‌ازمن‌دور   نشسته با من‌همزانوی من‌است‌اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استاد م . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی وبهر شبانگاهی | ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده‌است

بشتنی را خاکستر است دفتر من | چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماندخواهد جاوید کز بلندی جای | نه ممکن‌است که بروی جهدشمال‌وصبا
دعای من زدو لب زاستر همی‌نشود | بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد | نه‌ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار | مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده‌دیگر گوید:

من چون ملوك سر بفلك بر فراخته | زی زهره برده چنگ وبمه بر نهاده پای

درقله این کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است | که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند | اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران | جز یکی را بزیر نگذارد

وبر حصیری جای دادند

درا ین حصارخفتن من هست برحصیر | چون برحصیر گوبم‌خودهست برحصا

وبند بردست وبای نهادند

درهر دودست رشته بنداست چون‌عنان | برهر دو پای حلقه کندست چون رکاب
مگر از زخم تیغ من آهن | حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت | خویشتن در حمایتم بپوست
موی‌ها در تنم چو پنجه شیر | بند بر پای من چو اژدهاس۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص۶۱۷

نه روزم هیزم است ونه‌شب‌روغن | زین هردو بفرسود مرا دیده وتن
درحبس شدم بمهر ومه قانع من | کاین روزگرم دارد آن‌شب‌روشن

امید مسعود بعلی‌خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن‌علی گوید ص۳

توخاص پادشاه‌شدی بس‌شگفت نیست | شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
اندر پناه سایه اوبود مأمنم | تا بر روان پاکش غالب‌نشدفنا

درقصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(۱) تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه‌است واندوه کوه تنم در میان دوکوه کلان

درقصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف ودر قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده‌سال‌است که می بکاهد جان من‌ازغم وتیمار

واینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شودکه دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی این‌بار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگـری از اعیان دولت ابراهیم را کـه شفیع قرار داده جمال الملك (ص٥٨٨ ص٢١٢) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ وپیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کج‌رفتاری های خود اظهـار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)

درص٥ قصیده است که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن‌رشیدراهم‌ستوده‌است.

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگر نتوانیم منصوربن‌سعید وزیررایکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌ظاهرآمیتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

---

(۱) نسخه‌بدل فزون‌است‌ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص٦٠ باوخطاب کرده گوید

پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمر کالك باشدکه در ص ۵۸۷ آرزوی دیداراومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است و در ۵٤۳ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است

عبدالحمید شیرازی عبدالحمیدبن‌احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابـر روایت فصیحی : « در سال ٤۵۰ ابوبکربـن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه‌کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل‌کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی‌بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق اوگفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد　　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است‌که عبدالحمید « بعد ازابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالامردراول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت»

درلباب الالباب عوفی‌آمده است‌که وی بعد از خواجه مسعود رخـجی بـوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس‌گفته است (ص۲۹۵) درص ٤۰ اززنجیر وبندی‌که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ۵۵گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است　　　　تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است　　　　نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹٦ عبدالحمیدرا مدح‌کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس:

متنبی نکوهمی‌گوید　　بازدانند فربهی زآماس　　اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة　　ان تحسب الحشم فیمن شحمه ورم

دراین قصیده اظهارمسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ وص ۴۰۱ وص ۱۵۳ نام اوآمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخواننده است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفرباشد .

منصور دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم‌که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض‌است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب توکنی‌که عیدگردانی عید   بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیزقصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است   خم از اومست وجام مخمور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر   جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ۴۵ پس‌اززاری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم   «روزگار عصیر انگور است »

درص ۴۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی‌ص۲۰۱ وقصاید ذیل ص۴۱۴ وص۴۷۵ ص۵۱۳ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ۴۶۶ قصیده است درتشکرازبن پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من   گاه محنت بحصنهای حصین

جان تو دادی مرا پس از ایزد   اندرین حبس و بند بازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود درزنای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهرمکر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کردکه چه سالی از این حصاربیرون رفته است نظامی عروضی گویدسلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدربپیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل‌ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او۴۹۰ میشودکه دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم درديوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید دردیوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگرقصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده‌ص۵۹را (هیچکس‌را غم ولایت نیست)که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا وکرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سر بند محمود وزابلستان همه محو کرد وباج وباز کل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك وامرا واکابر ممالك را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد وحاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملك در عهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بپیوست وخواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله او بود.» (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر ازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم درديوان مسعود قصاید بسیاردرمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی راقبل ازجلوس هنگامی که ازجانب پدرمأمور فتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعارابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعدازآنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد.

سیف‌الدوله محمود را عزل وحبس‌کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج‌گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك　　　بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ص ۲۵۵ در این دوره‌که ظاهراً ۳ سال طول‌کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم　　　هر هفته یکی قصیده غرا

زیراکه (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان　　　سخت بسیار و بس‌فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم‌شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان‌آن‌قلعه راگرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشگرکشی‌کرده است‌که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان بسه نوع تقسیم‌کرد

۱ ــ قصایدی‌که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ ــ آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است‌که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشگر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی‌گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را　　　خرد بشکست و ضبط‌کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد درهند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الالباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل نـا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مستغل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمة‌الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابرتقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا اینکه پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیرکیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیههٔ در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌هـای زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف‌کودك جعبه‌زن در ص۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضـای شغل وعملی‌کرده است (ص۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوارو پیاده بعزم جنگ پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید. دراین جنك مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنك کرده است در نتیجه این فتح‌ولایت چالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملك‌آن ولایت بوده درزمان‌غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری‌است برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های‌بسیار خیزد از وصف‌هائی‌که مسعود راجع براه چالندرکرده است همچنین‌پیداست که ولایتی‌کوهستانی وصعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می‌کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم‌که هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم پر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است‌که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) ومسعود اورا جوابی‌گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت‌کوهستانی چالندرگوشزد کرده است این‌رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است.

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس — وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس — وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است‌که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف‌که سنائی درحق‌او گوید:

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر — کسر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی‌گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما — نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگربهشت پیداست توئی ...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی‌ابراهیم مرا عفوکرد تا ازقلعه نای بیرون‌آمده درلاهور به نگاهداری املاك پـدری پرداختم وکفاف عشیره بسایر خود را مهیاکردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانـی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب‌کند باید بخاطر آوردکه سلطان ابراهیم غلامـی را بحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که منهم درعهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه‌گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ؛ از این‌جهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت‌گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند بنابرقصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .

مشنو سخن مرغزی و رازی
بشنو سخن او و بر خلافش

در قطعه معروفی‌که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ٦٣٥

بوالفرج شرم نامدت‌که بجهد
بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت‌کرده که قوت‌گرفته وعاقبت‌بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته‌که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته کـه بتواند ابونصر پـارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کـرده‌اند که

ابوالفرج نصر

مراد ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان‌هند باشدکه‌ازامراء بزرك بوده وچنانکه‌ازص ۱۳٥ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته‌وحکمران‌شهر لاهور بوده ودرص ۱٤۷ مسعود ازنصب اوبحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است‌که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (۲۸۸) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ	غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (۱)

وین چنین‌قوتی تراست که‌تو	پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصرفارسی وبستگانش هربیلائی گرفتار شده‌اند ویکی ازآنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس اوگوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال‌بود » .

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام	فراق‌جست‌زمن‌پیش‌ازآنکه‌بود وصال
چون پیرهن عمل بپوشیدم	بگرفت بلای بد گریبانم

و در ص ۱۲٤

بس زود برآمد زفلك‌کوکب سعدم	چه سودکه دروقت فروشدچوبرآمد
آتش شغل من نجسته هنوز	دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی‌از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ٤۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می‌شود شاعر شکایت می‌کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(۱) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم .

است این جماعت ازحرص وبغض چنان سیمائی دارندکه گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وبارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه ویك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك‌خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل(۲)

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

ثقة‌الملك بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی‌ثقة‌الملك وزیر وخاص وخازن شاه بودکه بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی‌در۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقـی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح‌کرده است .

ثقة‌الملك طاهر بن علی پادشه نبی واو چو ولی

تا تراکرد آسمان ظاهر یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح‌کرده است : «طاهرثقة‌الملك‌سردادگران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی‌گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة‌الملك پذیرائی

---

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب باوگوید:

خرد بشکستیم کنون شاید که‌کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص۳۵۰

ابوالفرج رونی هم‌بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی‌دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شایانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱٦)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

«مسعودسعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد وپیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعودبار دیگرمسرورگشت که ازنایبان دیوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این — ز سر امروز تازه گردانم

خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبئی — خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادند که ثقةالملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکرهها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است :

۱ــ همت بلند وذکاء که تن بخواری تملق نمیداده وبرهمگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت — زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

چو زاد سرو مرا راست دیدرهمه کار — چو زاد سروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقةالملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود درحق ثقةالملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه۶۳۳ نیز اشارتی نمود است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین کنه طبع را نهم که همی — مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید — تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

از قصیده ص ۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۳۴)

ای شعر محمد خطیبی — چون گل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قصدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که ازناله های توعجبی ندارم زیراکه عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تونوگرفتی در حبس و بند معذوری — اگر بترسی ازاین بند وبشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت — مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی — اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا — بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده ام وازلشکرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرا برای و شغل طلب — که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا و خواهد او — نباشد هوس لشکر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح او ابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب — که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی در نواحی قصدار — ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که زنا ایمنی درآن کشور — ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برانسان زفروحکمت تو — که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

امـا قصدار یا قزدار کـرسی ولایتـی است بنـام طـوران در میـان مکـران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده‌است. ابن حوقـل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامـون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حـوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور.

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است .

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگـر چـه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکـدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم . یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پـسر خـود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت‌خواهی‌چونام‌خویش‌همی بسوی‌نقص‌گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضاکرد مثل سگ عف عف کن ومثل خر عرعر بزن زیراکه چون شخص‌در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد .

که بردرندسگان‌هرکه‌رانگرددسگ لگد زنندخران هرکه‌رانباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهرثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است . درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص ٢٨٤)

دعوی زیرکی همی کردم زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگرمرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت او اصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقةالملك گوید :

درآمد بس دشمن چو چرغ وقت شکار چو چرز بر زد ناگه بریش من پیخال

درصفحه ٤۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کم کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمرخود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت سبلت و ریش گنده کم جنبان

بااینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداند که چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکند که این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گوید وچه کند که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر شاعر آخر نه هم گدا باشد !

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای او نان کشکین بای‌اودرزنجیر(ص۵۰۰ص۵۹) جامه اوازبلال وشال(ص۳۱۳) خدمتکاراوغلام وکنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکباربیکمن گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید :

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز — ازدست مراکاسه‌واز زانوخوان است
ورهیچ بزندانبان‌گویم که چه داری — گوید که مخورهیچ که ماه‌رمضان است
گویمش که بیمارم روشربت آب آر — خنده زند وگوید خودکاردرآن است
بدبخت کسی‌ام‌که از آن نعمت چندان — امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت‌ترنگرانی خویشان وفرزندان است‌که درلاهورمانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی‌که از قرابت من — چند گریان و پارسا باشد
چون منی‌را روا مدارامروز — که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت‌خون‌گشت‌وخون همی‌گریم — همه شب ازغم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز ونیاز می نماید.

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش — جائی‌است که‌ازچرخ گذشته‌است سرش
ای‌باد چه گوئی‌که سعادت پسرش — دارد خبرش‌ـ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای است درهندوستان درتاریخ زین الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آوردچون قلعه دیدی رو ـ ومندیش ـ وپای لامان ـ ومرنج وبیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وپای لامان همان نای لامان است‌که درتاریخ سیستان س۲۱۶ هم ذکر آن رفته است وداین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزرکرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل
زین روی رخ نگار نیکوست نه گل

مارا رخ دوست باید دوست نه گل
زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشك ناب
بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب

بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان
سیب از ترنج غبغب ونارازگل خوشاب

در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
در آب عکس آتش و آتش میان آب

در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار و از عورات بیهنایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان وصعوبت مکان‌اورا بخود مشغول میکرد در ص۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در
بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست
خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی
جـز چهرهٔ بزردی مانند زعفران

در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودر ص۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان‌گاه بیاد جوانی مویه‌میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود
چون بزندان مرا فلك بنشاند

ماندم اندر بلا و غم چندان
که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم

درسمجی چون توانم آرامیدن
کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن

یارب که همی بچشم‌خواهم‌دیدن
جائیکه درآن‌فراخ‌بتوان دیدن (ص۷۱۴)

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص۶۲۳)

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی　　　بخاری وطبی مستراح و کاشانه ؛

زمانی آرزوی مخملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص۵۹۲

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنها تسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهپرخیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج ودرد مرا کشته بود اگر　　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل　　　خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم در دست روزگار　　　کاخر برونم آرد یکروز دروغا

در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام　　　روزی بیک صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم　　　کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن از آن پند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص۸۳

ثقة الملك اورا در حصار مرنج از هرجهت رعایت میکرد و در ص۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید :

هفت سالم بکوفت سو ودهك　　　پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قیدو تصریح نشده‌است .

از قصیده ص ٤٥٥ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بود که من　　　بار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یادکنم　　　زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ٥٣٦ راکه یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

در مرنج کنون سه سال بود　　　که ببندم در این چودوزخ جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　　جان کنده‌ام زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه‌که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك　　　نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ٥۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که درص۵۹۰ گوید:

تو خود چنین‌گیر آخر نه‌پنجه‌و دوگذشت　　　هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بر بود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من شدسودمند شدت و ناسودمند ماند

و این بیت که درص ۱۶۲ گوید:

شصت دوتا کردمرا همچوشست سال بدین‌جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است.

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۲۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید:

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود زان پس که بوددرهمه میدان مرا مجال

اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم از اندکی دخل و زبسیاری عیال

من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن بادهردر نبردم و با چرخ درجدال

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی آرد بریع برزگرم یك قفیز گال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می‌کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

و این عفو از پایمردی ثقةالملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده‌اند ومسعودخودگوید در دورباعی ص ۷۱۷ وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تاپایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه درعهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده ومسعود سعد درآنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است

«بدیهه گفتم درکتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه — نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند — عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن — بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی — از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص ۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض — زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار — کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشگر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود وگفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است(۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم | بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا بچیزی نمیشمادم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف | نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور | چو باز گردم واز حال من کنندسؤال

تاریخ این لشگرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرك در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم از ثقة الملك می‌بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید پنجی | زان‌ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ | می‌ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیروعنصری بوده و در این‌باب هم یعنی انتقادکلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرارکرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود «بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال» (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد :

جواب شاعررازی‌همیگویم که میگوید | سحرگاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملك ارسلان و بهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود خیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج برسر نهاد وغزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد .

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشگرکشید .

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجربشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت‌ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان‌گریخت وبهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنارمزار پدرش بخاک سپردسنه (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شکرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اندکه ملك ارسلان از بطن مهد عراق‌دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی‌احترامی کرد تا بحدی‌که او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنك خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد ولوابرای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهرداود | کدام‌شاه‌نسب داردازچنین دو نژاد

دیگردرص۱۱٦ که ازز بان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم | سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم | زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم | زیرا ازاصل‌ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد | هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من‌این نشاط‌که‌دیدم‌زخلق درغزنین | بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست‌که ملك ارسلان منکوب شد وفوت‌گشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکرکرده است

(۳) بازهم ازز بان این پادشاه اشعاری ساخته است ص٦۷٦

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس | چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر برتکین آبـاد
زمین توگوئی مرخصم ملك رابگرفت — بدان زمان که برآمد زطاغیان فریـاد
جزآن نگویم شاها که رودکی گوید — « خدای چشم بدازملك توبگرداناد »

درص۱۱۲ نیزفتح تکین‌آباد وغلبه برسپاه کثیردشمن را تهنیت گفته است.

چوابرنصرت بارید چرخ فصل خزان — بهارگشت زملك تو در تکین آبـاد

درص۳۱۷ گوید :

بعون‌ایزد شش روز رفته از شوال — برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال‌تازی ازهجرت — زهی مبارك ماه و زهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش‌اززوال چشمه مهر — مخالفان را شدعمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتأیید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به‌پیری خود اشاره مینماید

زسرگیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان گیتی‌ملك ارسلان‌شد
جوان باد بختت که‌این‌جان‌غمگین — باقبال ورای توشادوجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود رابیادآورد.

دارم هزاردشمن ویك‌جان ونیم‌تن — لیکن گذشته‌وام من‌ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن — گردد بمدح چوتون‌جهاندارنامدار
تا سایه وردرختی‌گردد نهالـکی — بنگرکه چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سرودص۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا. دیـد — محروم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان‌آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص۱۱۲

میان‌خلق سرافراز وتازه‌کرد مرا — مکارم توچوسرووچوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه‌توکان‌هست وبادمرکزملك — محل ورتبت من پای برسپهرنهاد

درص۱۲۳ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ وبرادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته ازمرکزخویش تا سراندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی‌که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگرترس این‌که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت واستقلال ربیع و برادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین‌ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگررا بجانب ترکستان ببر وترکان بسیاربغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه‌کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

بترك‌وروم‌کش‌این‌لشگروسپاه وگران ... نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند

ازجانب هندوستان خاطرآسوده دارکه ربیع شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر ... چه‌گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر ... ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند و نسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود .

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودکه اورا ازعزم سفربازداشت .

یکی ازحوادث ناگواری‌که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در٦۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست‌که ابونصرپس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

---

(۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعودسعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصردرص ۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار　　کو خود بعمرجزغم فرزندگان نداشت

این سفارش وتوصیه ازاولاد امیرنامداری چوق ابونصرفارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربارملك ارسلان‌است .

قصایدی درمدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷ ه) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود　　عزیز خود را اندر هزار ناز بدید .

ودرقصیده‌جلوس که ذکرشد ص ۳۱۸ گوید:

بقای دولت عالی که در جهان شرف　　بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص ۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسروملك هست که شاعرایوان‌وبارگاه اورا می‌ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی ازغرابت نیست

مسعود سعد این دوره‌کوتاه سعادت و عزت وتقرب خود را درزمان پادشاهی ملك ارسلان بـا کمال حسرت بر جوانی وتأسف برسلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری ص ۴۶۵ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه راکه حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص۶۵۹) وهفته‌ها (ص۶۶۸) وماههای (ص۶۵۴) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت‌چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شدسنه ۵۱۱ ودر ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲ تا ۵۴۷ برتخت‌سلطنت‌باقی‌ماند‌درمسکوکاتی‌که ازاوباقی است پیش ازنام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(۱) رجوع شود ص ه وآغازفصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه ازپادشاهان دانش پرور وشعردوست بود (۱) بیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرشاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص ۷۲

بیرار و پار بندهزجان ناامید بود — وامسال حال بندهچو بیرار و پار نیست

هرمجلسی زرای تو اورا کرامتی — هرهفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست

ازداده‌تو اکنون چندانکه بنده راست — کس را یسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ۷٤) درمدح بهرامشاه است.

درص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده ووزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند ص ۵۵۸ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملك‌الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص ۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود . خواجه مسعود سعدرا بنواخت

درواقع عزتی راکه همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودوبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردیدآنهم درکمال ضعف مزاج وباتطاول امراض گوناگون ودرص ۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده‌راچون دید مدحی بس بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید

گوهرو زر یافت از مدحش بسی — تا بمدحش گوهراندر زر کشید

بنده را چون پست کردآز و نیاز — جودش اندر چشمه کوثر کشید

لیکن‌ازخدمت‌فرومانده‌است‌ازآنکه — رنج بیماریش بر بستر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچیدویاغی شد وبهرامشاه بقصد او لشگر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده‌ایم(صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی که آخرین مردآنها درعهد غزنوی محمد مذکوراست مینویسیم

(۱) آثارسنائی و نظامی وترجمه کلیله ودمنه وکتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمـردمان نامـی ایـن طـایفه را تنـظیم کـرده دریـن جـا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی درديوان آن دو استاد نمی‌بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید « شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصورباز گشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح او گوید : « زریردای زرین ای بحق سپهسالار» ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده‌که در فصل اول باحوال اواشاره‌کردیم درص ٤١١ مسعود برشیدگوید :

مرغزار نشاط را بسپار | بزریر (۲)آن هزبر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید | رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح اوگوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز | در کوکبه سپاهسالار آویز
وی‌نصرت دین بخیر بگشای نخیز | ای‌کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین‌شدکه بسلطان تقدیم‌کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوبال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی‌گوید :

بوحلیم زریر شیبانی | پیل صفدار وشیرآتش‌کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی | ظفروفتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را | خرد بشکست‌وضبط‌کردحصار
آنکه‌ره زدبدشت نارائین | درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره بباز گشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر گین

این فتوحات بی دربی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشگر بجنك او برده اورا اسیر کرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعودگوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی بوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالاگرفت .

چوازقبایل‌نسبت همی به‌شیبان‌کرد
شدندبرفلك از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قـرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگـیر کرد وبند برنهاد .

طلوع بودش‌چون‌نجم و نجم‌نام وی‌است
غروب باشد آری پس ازطلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین بـاشد
هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران

نه پند بودش از حال قتلغ سرن
نه عبرت افتاد اورا زبی‌خردبمیان(۱)

گویازریر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی ازنای‌که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده وگوید :

بده انصاف آنچه می بینی
من نگفتم ترا بقلعه نای

مژده ها دادمت بقوت دل
وعده‌ها کردمت بصحت رای

فال هائیکه من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترنتم نه یمشامم) صورت صحیح این دوکلمه بدست نیامد

زتبت بوحلیمیان برکش افتخار زذیریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شاد باد و برخوردار زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر بیشتر ازعهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا کز بزرگی وجاه چون تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان درضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغاز سلطنت بهرامشاه سر بطغیان برداشت .

در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را دربیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبندکرد و بعاقبتش بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت ومصاف کرد با دو پسر واسب وسلاح در روز جنك درزمین فرورفت چنانکه بیش ازوی نشان نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری ازراکب ومرکوب پیدا نشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه ودوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلیخان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد ومجمع الفصحاء هدایت وفات او درسال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است واگرچنانکه درمباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتادسال را لبریز کرده است .

این عمر هشتادساله مسعود دررنج زندان ودوری از یار وديار گذرانید درص ۱۵۷ گوید :

منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خودرا چنین بیان کرده است .

درجهان هیچ گوش نشنیدست آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود بچه شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان خانهائی ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده ام نالان بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی درنسخه فعلی چهارمقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست .

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخرعمراشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بـا مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهـل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك کند دیده نمیشود یکی ازقطعات اوکه نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط‌کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه در صباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی‌گاه چون نی‌شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه‌کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیریست که‌گفته اند

والمسح مهما ذاق قهوة مدحه — يعروه سكر ينهب الاموالا

« وَخَق او آن بود که اورا درزمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعر او استماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص۶۷۴« ای سلسله مشك فکنده بقمر بر» مینویسد:
«این غزل که گل چمن لطافت است هموداست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم — برسر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز — ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود — حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه — نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کزسخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسؤال — گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون — ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها — ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه — علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی — من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً — فهل ممکن ان الغزالة تطلع

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلةً اظلمت علینا لیلاءَ قاریةً الدُجنة

قد رکضت فی الدجی علینا دهماً خداریةً الاعنه

فبت اقتا سها فکانت حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳٤۷ و ص ٥٨٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی ازهنرهای دیگرخود نام برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ٥۷ و شعر شهید بلخی ص ٤٥۲ و شعر منوچهری ص ٥٥۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ٥۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ — ۳۱۳ — ۳۲۷ — ٤۳۰ — ٤٦۰ — ٥٨٤ — ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند ازاینقرارند:

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعرچند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطراوست مداح املکشاه بوده‌است(۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری	رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده رهصد هزار	هم‌فزون آیداگرچو نانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاءکرد (قطعه در ص۷۲۹ درج‌است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ٤۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند	وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز	زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار	هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ٤۹۱ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲ — ۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا «۳») و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ۳٦۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷٦ چاپ اروپا

(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود درثنای او گفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرك تو هر اسیدم شدی و بیش نبودم زمرك هیچ هراس

ودر ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استادمن

هیچم مکن فرامش ازیاد خویش زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال تو مرا خیره کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است.

فـرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بنـابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استنادکرده اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث در چنین حبس و بندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است که دردورهٔ دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این شرح حال

شعرای دیگر هـم مسعود را ستوده اندکـه محض اختصـار از در شرح حـال

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند در صفحه ٧٣٠ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده‌است

دیگر سنائی ابولمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را از این سو آگاهی داد ووی ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ٢٥

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق اوگوید ص٥٥٩

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس

بازگفتم که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعرگوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (٢) برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده‌که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦٢ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(١) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(٢) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الـدین محمد ناصر　　　عقل ازاوکند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب سنائی اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش بگوهرآتش‌وآب

مجبس ساخته وبروفات آن شاعر سی‌ساله نوحه کرده‌است(۱)

دیگری از شعراء که از غـزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳٦٦ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق‌خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله | که‌سخت خرم‌و با نعمت‌و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته و عمید حسن‌که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ٦۲٦ واخترت ص۲٦۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واو را ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی‌که نسبت باین‌استاد زبان طعن و دق‌گشوده باشد چنانکه گفته‌است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش | که هرکه زادهٔ سخن تست خصم‌تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام | برخویشتن شکسته دلی‌چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل | چون زال‌زر نبینی چه سیستان‌چه بست
مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری است‌فحل | کاندرسخنش گنج‌روان یافت‌هر که‌جست
برطرزعنصری رودوخصم‌عنصری است | کاندر قصیده هاش زندطعنه‌های‌چست
آتش زآهن آمد وزوگشت آهن‌آب | آهن زخاره زادوزوگشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا | فحل نبهره دست بمادر برد نخست
حیف‌است‌این زگردش‌ایام‌وچاره نیست | کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی‌که‌گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

درقرون بعدگفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام‌گردید و بعضی مضامین‌و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عونی این دو برادررا ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی‌اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم‌آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعداز او این بیت را با اندك تصرفی در قصاید خود آورده‌است

گر برکنم دل ازتو وبرادرم از تو مهر / این مهر برکه افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش / تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد / نه‌هرکه‌داشت‌زره نهمت‌وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی / ثناگوی شاه جهان باشدی »

❊.❊

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد وبدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك ومقام ادبی او معلوم گردد. تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که‌در این‌شعر گفته است

فهرست حال من همه‌تارنج وبند بود / ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من / چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆(درمدح محمدعلی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا		شادی ندید هیچکس ازنای بینوا
با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم		زیرا جواب گفته‌من نیست‌جز صدا
شد دیده تیره ونخورم غم زبهر آنك		روزم همه‌شب‌است وصباحم‌همه‌مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم		روی‌از که بایدم که کسی‌نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار تند		ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی‌چودست‌موسی‌عمران‌بفعل‌ونور		آره همی پدید ز جیب هوا صبا
گشت‌اژدهای‌جان‌من‌این‌اژدهای‌چرخ		ورچه صلاح‌رهبر من بود چون عصا
بر من نهاد روی وفرو برد سر بسر		نیرنك‌وسحر خاطر وطبعم‌چواژدها
دراین حصار خفتن من‌هست برحصیر		چون برحصیر گویم‌خودهست برحصا
چون بازوچرغ چرخ همی دارم ببند		گردرحذرغرابم و دررهبری سبا
بنگر چه‌سودمند شکارم که‌هیچوقت		ازچنك روزگـار نگردم همی رها
زین‌سمج‌تنك‌چشمم‌چون‌چشم‌اکمه‌است		زین‌بام گشت‌پشتم‌چون پشت‌پارسا
ساقط شداست قوت من‌پاك‌اگرنه‌من		بر رفتمی ز روزن این سمج‌با هبا
باغم رفیق‌طبعم ازآنسان گرفت‌انس		کزدرچوغم‌درآید گویدش مرحبا
چندان کزین‌دودیده‌من‌رفت‌روزوشب		هر گز نرفت خون شهیدان کربلا
با روزگار‌قمر همی بازم ای شگفت		نآیدش‌شرم‌هیچ که‌چندین کند‌دغا

گر برسرم بگردد چون آسیا فلک   ازجای خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم در دست روزگار   کاخر برونم آرد یک روز در وغا
درصدمصاف معرکه گر کند گشته‌ام   روزی بیک صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژروحرون   ای نحس بیسعادت وای خوف بی‌رجا
خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر   آبیست سوزش تن وجان ازشما چزا
مسعودسعد گردش وپیچش چرا کنی   در گردش حوادث ودر پیچش عنا
خودروچوخس مباش؛ بهرسردوگرم دهر   آزاده سروباش بهرشدت و رخا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت   گر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا
جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ   پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود   زو روزگار تازه شد و ملک بابها
گردون شده است رتبت اوپایهٔ علو   خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تاشد سحاب جودش باطل و با مطر   آمد نبات مدحش درنشو ودر نما
تاآفتاب رایش در خط استو است   روز و شب عدو ولی دارد استوا
تاشد شفای آز عطاهای او نیاز   بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
فربه شداست مکرمت وایمن از گزند   تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدرتو کیوان پیرشد   بخت جوان چودایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند   درصف عزم چون بکشی خنجردها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل   بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
برهرزبان ثنای تو گشته است چون سخن   درهردلی هوای تورسته است چون گیا
چون مهر بی‌نفاق کنی درجهان نظر   چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بسست   دو کف تو گواه ودوباید همی گوا
جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم   گفته‌است هیچکس بصفت راستر ادوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده‌ایست   زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت زترس بر آرد چومرغ پر / آخر چومرغ گرده گردان بگرده‌نا
توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست / شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را دهای توچون دیده رافروغ / ای فضل رادکای توچون دیده راضیا
چون بخت نحس گفته من نشنود همی / نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان / ماند است يك كريم که دارد مراوفا
چون بر محمد علیم تکیه او افتاد / زهره است چرخ را که نمایدمراجفا
ضعف و کساد بیش نترساندم کزو / بازوی من قوی شد وبازار من روا
ای هر کفایتی را شایسته و امین / وی هر بزرگیی رااندر خور وسزا
توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود / بر گش همه شجاعت وبارش همه‌سخا
اندر پناه سایه او بود مأمنم / تا برروان پاکش غالب نشد فنا
یکرویه دوستم من وکم حرص مادحم / هم راست در خلام وهم پاك درملا
هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام / مادح چوبی طمع بود و دوست بیریا
نظم مراچونظم دگر کس مدان ازآنك / یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا
هرچند کز برای جزا بایدت مدیح / والله که برمدیح نخواهم زتو جزا
آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر / چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
درمدحت تو از گل تیره کنم گهر / هر گز چومدحت توکه دیداست کیمیا
امروزمن چوخار و گیاام ذلیل وپست / از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا
تو آفتاب وابری ۲ کز فرو سعی تو / گلها ولاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چوتیر است ازشست طبع من / زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا
چون از گشادبر نظرت شدزمانه راست / هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا
بیمار گشت وتیره تن وچشم جاه وبخت / ای جاه وبخت توهمه دارو و توتیا
ای نوبهار سرو نبینند همی تذرو / وی آفتاب نور نیابد همی سها
تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم / ازلهوو از نشاط مشو ساعتی جدا

۱ ـ ٠ خ . ل ـ چون   ۲ ـ ٠ خ . ل ـ واری

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه — برلحن ونغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادیوطرب که‌ورخساراو گلست — برحسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش — درچشم گره او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف — آبست برزمین واثیر است برهوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع — کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هواهوای‌توبرهرشرف محیط — همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراه[1] تواصل بر — چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — درچشم جور وعدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده‌ای — شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر — نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا — گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا
روشن به تست سنت‌وآئین خسروی — تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گردد‌ی — من گویمی توبیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده — چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندرصفات‌تست — کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی — دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی — در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون — زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان — اندر میان مملکت جاودانیا

۱ - خ. ل - ثنای ۲ - خ. ل - گوئی

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشد رشید را ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا | که شما هرسه سمائید وهوائید وصبا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان | خبری هست ز شوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال | من چنان گشتم ازضعف که درشرق سها
عید گوئی که همی آیداز سنگ برون | یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا
ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش | وزپی دیدن خورشیدشدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمرو ز خمار | چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب | همچو شمعم که زیم امشب ومیرم فردا
اندرین روزه همه رنج منست ازمن از آنك | سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز | چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب | جز که هزلیست که رفته است میان شعرا
فرض یزدانرا بگذارد هر کس که کند | خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك | خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا | اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

خردم نمود[3] گردش چرخ چوآسیا | و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا
از درد ورنج فرقت جانان شدم چنانك | باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم وآن قوتم نماند | کان کاه بر کشم کـه ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل | ازآب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما زدود دلم گشته چون زمین | پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشمم زخون بسرخی چون چشم باده خوار | رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

۱ـ خ. ل ـ تا　۲ ـ خ. ل ـ آب　۳ـ خ ل. ـ بسود　٤ ـ خ.ل ـ هوانیم

رستم زچنگ هجر که هرچند چاره کرد … بیش از خیال باز ندانست مرمرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش … پیکار کرده ایم به‌لشکر که قضا
از زخم او وهیبت حکمش مرا بسست … پرخون دو دیدهٔ من و زرده‌ی رخ گوا
ناگه درآمد از درحجره خیال‌دوست … چون رزی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف‌تن که دلم ناتوان‌شداست … دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
همخوابه‌ام سهرشد وهمخانه‌ام فراق … یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
شدآشنا هرآنکه مرا بود دوستدار … بیگانه گشت هر که مرا بودآشنا
بی‌برك مانده‌ام من ونی‌با هزار برك … من بینوا و فاخته[1] با گونه‌گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روز کارمن … ورتنگ چون حصارشود گردمن هوا
اندرشوم ز ظلمت این تیزچون‌شهاب … بیرون روم زتنگی‌آن زود چون صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان … نشگفت اگرفزون شودم دانش ودها
گوهر بود کش‌آب زیادت کند ثمن … گوهربود که‌آتشش افزون کند بها
از عمرشاد گردم از بهرنام و ننگ … غمگین شوم چوباز براندیشم از فنا
بسیارعمرخورداست‌این‌اژدهای چرخ … او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چونست ای عجب که ز چرخ‌زمردی … دیده[2] برون نمی‌جهد از چشم اژدها
ای تن‌زغم‌جداشومیدان که‌هیچ‌وقت[3] … یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت ودولت گردندمتصل … با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصوربن[4] سعید … آنکش ز حلم پیرهن است ازسخاردا
نفسش ببردباری و رایش به‌برتری … عزمش بوقت مردی و طبعش گه‌سخا
کوهست با رزانت و نارست با علو … باداست با سیاست و آبست با صفا
گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین … ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نابارور نرستی هر گز ازین درخت … نامستجاب بازنگشتی از آن دعا
ای طبع‌توچو بحر وزبحرت‌مرا گهر … ای رای تو چومهرو زمهرت مرا ضیا

۱ـ خ.ل ـ نایچه ـ نائحه
۲ـ خ.ل ـ وایدون
۳ـ خ.ل ـ هیچگه
٤ـ خ.ل ـ بوسعید

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم — وی لفظ تو چو شهد وزشهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام — هر حاجتی کـه افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال — حلم تو بی‌تکلف وجود تو بیریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر — وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل — از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند — کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید — من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن چوابر — چون[2] کوه‌نیستم که‌بود لفظاو[3] صدا
تاری‌شده‌است‌چشم من‌ازروی‌نا کسان — از خاکپات خـواهم کردنش توتیا
من جزترا ندانم و دانم یقین که من — چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی توای درخور مدیح — برتو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك — هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تاخط مستویست براین چرخ منحنی — چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ بـاد برتر قدرتو و اندرو — کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل وجاه توچون چرخ باعلو — روز نشاط ولهوتو چون چرخ با سنا

☆ (درمدح منصور بن‌سعید) ☆

شب آمد و غم‌من گشت یك دوتا فردا — چگونه ده‌صد خواهدشد این‌عنا وبلا
چرا خورم غم فردا وزآن چه‌اندیشم — که نیست یـکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وسوزان‌وهرشبی گویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنك وخلق‌را از من — همی بـکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باژگونه بطبع — مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم — براه راست در آیم بسر چو نابینا

---

۱ ـ دشتها ۲ ـ خ.ل ـ من ۳ ـ خ.ل ـ من

ضعیف گشته در این کوهسار بی‌فریاد　　غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار　　ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود دُر در میان صدف　　ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون　　هر آنگهی که بنالم به‌پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل　　در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور　　نشسته با من هم زانوی منست این جا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی　　ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاك شد است　　در آب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من　　چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای　　نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار منکه نیست شگفت　　از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود　　چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ　　ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت　　ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی　　به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون　　بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی　　اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)
نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت　*　اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك مانستی　*　برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در　*　ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
ز چرخ[1] گردان مهری ز کوهٔ ثابت زر　*　ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته‌ام　*　از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت　*　درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱- خ.ل- مهر　　☆ - اشعار دارای این علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت دراطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرانکوئی ازاینگونه چندخواهم دید * سپید و چنك زروزو ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم ودانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی * دو چنك را ز دمی در کمر گه جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
چو چرخ مرکزجاه تراشتاب وسکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال توفکنده امید * زهی زمانه بفرمان توبداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت ازتو برده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر　　　خدای عز وجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ　　　ترا بشاهی ناوره و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد　　　هزار بحری برتخت روز جود وسخا
زمین‌نماید با قدرو رای تو گردون　　　شمر نماید با طبع و دست تودریا
برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار　　　گذشت مهرتو برنار ازوبرست گیا
اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان　　　وگرچه نامه‌نویسند سوی‌تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنك　　　جواب نامه بود تیغهای روئینا
کجا گریزد دشمن‌اگر چه مرغ‌شود　　　عقاب‌هیبت‌تو چون گرفت روی‌هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی　　　که‌هیچوقت‌ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد　　　که خسرویرا از تست مقطع ومبدا
خدایگانا هرروز بر فزون گشته است　　　بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم　　　که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی　　　که‌عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا
قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر　　　یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان　　　که‌چرخ‌پیر نداند همیش کرد بها
زبس بدایع چون بوستان پراز انوار　　　زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
زپشت مرکب‌تازی همی بتافت چنانك　　　ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندرتك　　　ازو بماند حیران وخیره باد صبا
برو سرینش در زیر آن ستام چنان　　　زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح‌وبسی‌خود وجوشن وخفتان　　　که درخزینه‌اش بوداز خزاین خلفا
پیام داد که‌ای چشم مابتو روشن　　　بمهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا
بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد　　　کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هرسوی‌ودشمنان کشتی　　　بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی‌وچندان نگشت‌اسکندر
فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا

خبررسید که نفس عزیز توشاها
همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا

خدای داند کز بهر توهمی ناسود
نه‌نفس مازغمان ونه چشم مازبکا

چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم
دهان او پر دّرو لؤلؤ لالا

تو نور مجلس انسی‌بروز مجلس‌انس
بروز جستن پیکار تست بازوی ما

بداده‌ایم امارت تراو درخور تست
سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا

بگیر قبضهٔ شمشیرعدل و جنبش کن
بگرد گرده همهٔ هند پادشاه آسا

کسیکه اشهد ان لااله الاالله
نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا

ازآنچنان پدر آری چنین پسرزاید
ازآفتاب نتیجه شگفت نیست‌ضیا

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح وثنا

خجسته بادت فرخنده و مبارك باد
نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا

بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست
مباد هر گز ملك ترا زوال و فنا

مساعد توبهر جایگاه بخت جوان
منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا

مگر که راغ‌سپهر است‌ونرگسان‌انجم
مگر که‌باغ‌بهشت‌است و گلبنان[2] حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

زسبزه گوئی‌دریای سبز گشت زمین
درو پدید شده شکل گنبد خضرا

شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما

زمین زگریه ابراست‌چون بهشت‌نعیم
هوا زخندهٔ برقست چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چومردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

---

۲ ـ خ . ل ـ داند   ۲ خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورده از آن آب همچو صهبا باغ — شد است راز دل باغ سربسر پیدا
زبس که دیبه وخز دادشاه شرق همی — هواشده همه خزو زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا وخز همی پوشند — کنون که آمد گرما فراز وشد سرما
جهان برنا گر پیرشد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیربود شد برنا
شده چومجلس سیفی زخرمی بستان — غزل سرایان برشاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی — که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش — * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را — سپهر دولت ودین ازتو یافت نور وضیا
تو کوه حلمی چون برتو مدح خوانم من — بگوشم ازتو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر بهمت وقدرت بدی سپهر بلند — ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمربسته است — از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین برآسمان سپاه توشد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد — وز آمدنش جهانرا فزود فر[3] و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند — هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

۱ ـ خ . ل ـ زمانه
۲ ـ خ . ل ـ هزار آوا

ز لاله راغ همه پر زره حله   ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین   هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش   فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

٭(مدح‌سلطان مسعودبن‌ابراهیم)٭

زلفین سیاه آن بت زیبا   گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر   وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله   در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم   از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد   از خنده دو رشته لؤ لؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش   در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بردل   آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش   دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته   مانند مه دو هفته درجوزا
گفتم که چگونه جستی ازرضوان   ای بچه نازدیده[1] حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم   برساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه   نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی   وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت   وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی ٭ زنجیر دوزلف بر من شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی ٭ با من تودوتا ومن بدل یکتا
این جور مکن که از تونپسندد ٭ سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی ٭ کز همت او فلك ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کسرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو ناز شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد * هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بباك دگر نكو ماند * از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن * بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه * خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن تاریك شود چوچشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطی جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو ازهر سو هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّو فر عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست وپای را با او حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر درجولان گرد گرده چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه از جا بلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرائی بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت تا از پی رزمها شوی کوشا
نه ۱ نفس نفیس را چه رنجانی ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همیگویم هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه‌ها پرّان از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مخلص۲ طیان و بدیع ومقطع ومبدا
دل شعبده‌ها گشاده از فکرت جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ. ل ـ آن   ۲ ـ خ. ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش — هـر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا
شاها تو گزین مـالك الملکی — هستی تـا حشر مـالك دنیا
بنده ز سروش یافت این تلقین — این لفظ ز خـود نگفت برعمدا
تـا یابـد هال مرکز سفـلی — تـا دارد دور گنبد خضرا
ایوان تو بـاد ملك را مکمن — درگاه تـو باد عـدل را مأوا
تا دولت ودانش است جان پرور — از دانش پیـرو دولت بـرنا
تـو شاد نشسته برگه دولت — بـا حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عـزیز چهرهٔ دلبر — بـر دست خجسته ساغـر صهبا
سازنده کـار گنبد اخضر — خنیا گـر بزم زهرهٔ زهـرا

☆(هم درمدح او)☆

تااز بـر من دور شد آن لعبت زیبا — ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
بس‌شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب — زو لطف ولطف بود وزمن‌ناله ونینا
ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند — وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا
نه چون‌دل من بود بزاری دل وامق — نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا
من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی — تـا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
وانکس که‌بخواندسمرمانه‌شگفت‌است — گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر — پس حال چه باشد چوبمانم‌زتوتنها
بگذشت مـرا عمر بفردا وبامروز — تا کی فکنی وعده امـروز بفردا
با چهره پرچینم و باقـامت کوژم — وان چهره شیرین تو وقامت زیبا
گمره‌شودآنکس که‌همی‌روی توبیند — آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب — زین هر دو بـدل‌بردن عشاق‌مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته — در بسد تو در زده‌صف لؤلؤ لا لا

غوغای چنان روی وچنان موی بسوزد منمای چنان روی وچنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد کانروی چوخورشید بیارائی عمدا
ازمشك چلیپا است برآنرومی رویت درروم ازین روی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی بنگاشته از غالیه دو خط معما
برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
درچاه چومعشوق زلیخایم ازین عشق ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من نا گاه فتاد است برآنروی چودیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر در عشوهٔ وسواسم ودر قبضهٔ سودا
طبعم زتو پرکارودل ازرنج تو پر بار رازم ز تو پیداوتن ازضعف نه پیدا
عاشق زتوشیدا شد وباشد که بنالد پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا
جورت بکشد بندهٔ آنشاه که امروز درروی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد داد است بدو ملك مهیا و مهنا
ای شاه بپیمود زمین را وفلك را جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا
نه دیده معالی ترا گردون غایت نه کرده ایادی ترا گردون احصا
دانا وتوانائی وآباد بود ملك چونشاه توانا بود و خسرو دانا
هرشاه که او ملك تو وملك توبیند از ملك مبرا شود از ملك معرا
تاآدم وحوا که شدند اصل تناسل هستی ملك و شاه باجداد و بآبا
وین آدم وحوا سبب اصل توبودند ای اصل تو فخر وشرف آدم و حوا
هر گل که ترا بشکفد اندرچمن ملك خاری شود اندرجگر ودیدهٔ اعدا
برفرق عدوی تو کشد خنجر گردون درخدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تووتیغ توبسی معرکه دیده تاداشته بأسارا باس تو بیاسا
نه بوده گه حمله بی رخش مقصر نه کرده گه زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله — باتازش صرصر شد و با گردش نکبا
وانگاه که با شیردژآگاه کنی رزم — با گردش گردون شود وجوشش دریا
باشدچودمان دیوی اندر دم پیکار — گردد چوروان حصنی اندرصف هیجا
از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد — گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
کین تو بر آمد بثریا و بعیوق — لرزان شد و پیچان شد عیوق وثریا
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان — گل رست وسمن رست زسندان وزخارا
هردل که نه ازمهرتوچون ناربودپر — از ترس وهراس تو دگر گردش اعضا
چون مار همه برتو او بتر کد اندام — چون نارهمه درشکمش خون شود احشا
بر[1] مرکزغبرا همه درحکم توباشد — هرجاه که باقیست دراین مرکز غبرا
بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد — هرسعد که جاریست براین گنبدخضرا
هرروزفزون گرددت از گردون ملکی — فاللیل بمایطلب من جدك حبلی
شاها می سوری نوش ایرا بچمن در — بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا
هرباغ مگرخلد برینست که هرشاخ — با خوبی حورا شد و با زیور حورا
از باد برآمیخته شنگرف بزنگار — در ابر در آویخته بیجاده بمینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل — چونانکه به مجمر نفس عود مطرا
گوئیکه گیاقابل جان شد که چنین شد — روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
این جمله زآثار نسیم است مگرهست — آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملك توکلی که ازآن هست به گیتی — فخر وشرف ودولت وفتح وظفر اجزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض — این عزو شرف گشت مرا رتبت والا
پس زود چوآراسته گنجی کنمش من — گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشه آن دارم و هرهفتهٔ آرم — زی صدر رفیع تویکی مدحت غرا
اشعار من آنست که درصنعت نظمش — نه لفظ معماراست و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل — گردون کند املا وزمانه کند اصغا

---

۱ - خ . ل - هر　　۲ـ خ . ل ـ گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد　　این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه ازدهر میسر　　هر کام که جوئی همه ازبخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن　　کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☆

دوش در روی گنبد خضرا　　مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین　　رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم　　پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم　　راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم　　کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل　　کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر　　برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر　　شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش　　شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف　　درمیان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید　　گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید ازپس خاک　　که نه این می بجبد اندروا
من بلارا نشانده پیش و بدو　　شده خرسند اینت هول وبلا
همت من همه در آن بسته　　که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر　　بند برپای من چواژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم　　که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان　　کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج　　برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی — آنچو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست — از عمیدان عصر مولانا
دولت ازرأی او گرفته‌شرف — عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجرعدل از او نموده هنر — گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر — عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل — جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا — زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گرجهانی بیك عطا بدهد — از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن — نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند — که نفرمود شهریار ترا
جزیکی‌مرتبت‌نماند که‌هست — جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندرآن که تا بکنی — رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس — وی چوآشفته شیر در هیجا
باز سالی‌دوشد که در حضرت — نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه‌همی افتدت مراد سفر — نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایراهست — خون بجوش‌آمده‌بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز — کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت‌جیجون — کوه را کن بلشگرت صحرا
من‌ازاین‌قسم خویش میجویم — بازیی دیده‌ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت — بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده‌من — گشت خواهد زگریه نابینا
درغم زال‌مادری که شده‌است * از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك و رفت نتواند * در دو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کنند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هر گز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا — نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش بر انگیزد سم شبدیز شاهنشه — ز روی مر کز غبرا بر روی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش — گهی مانندهٔ کوهی[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی — گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

---

۱ – خ. ل– دودی

ازاین پرمشك گیتی وزآن پردرهمه عالم / ازاین پربوی شد بستان وزآن پرنور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم / گهی چون توده توده سوده کافوراست بربالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فروکنده / شده تا زنده اندر مرغزاری خرم وخضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده / گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]
فلك درسندس نیلی هوا در چادر کحلی / زمین درفرش زنگاری که اندرحله خضرا
زمین خشك شد سیراب وباغ زردشد اخضر / هوای تیره شد روشن جهان پیرشد برنا
کنون بینی توازسبزه هزاران فرش میناگون / کنون بینی توازگلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی / هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبرسارا
زبستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ / زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چوخلق خسرومشرق / زگریان ابرشد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن / که هستش حشمت جمشید وقدروقدرت دارا
بدوسنت شده روشن بدوملت شده تازه / بدودولت شده عالی بدو ملکت شده والا
بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو / نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی
چوابردولت و مهرش بقا بارد که مجلس / چوباد هیبت و کینش فنا آرد که هیجا
ازاین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح / وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا
شب نیکوسگال اوشده چو نروز رخشنده / چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان / بهرماهی شود آنشب مه از دیدار نا پیدا
ایاشاهی خداوندی جهانگیری جهانداری / که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا ازهم / به تیروناك وبیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان / نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی / چوطبع وخلق توهردوجهان شدخرم وبویا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب / بحار بحرشد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی وبهروزی نشین می خور بکام دل / بلحن چنگ وطنبورورباب وبربط و عنقا

۱- خ ل- چوشرزه شیردعدآوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره / عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد / از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مباد اهر گزت خالی / نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☆(مدح سلطان مسعود)☆

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب / توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها وچون تواند خفت / کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم / مرانشد زدل ودیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ / نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او / بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ / چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او / نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من ویادگار داد مرا / خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم ومن ماندم وبرفت وبماند / زرنج دردل واز درد در بر آتش و آب
بساشبا که در ورشك بر دور نگ آورد / زگونهٔ می وازلون ساغر آتش و آب
نشستم وزدل وچشم خویش بنشاندم / بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب وسموم / گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل وهش چو درمن جست / زچپ وراست چوبرق وچو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی گشت مرا / بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را / مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم وصولت او / همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر / چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نیست راهش هرگز بلا وفتنه چنانك / نیست هرگز راه سکندر آتش و آب

چوخاك میدان گیرد زباد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك در آمیخته برون نگرد   سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کند   زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم   کشیده گوهرداری بگوهر آتش و آب
شرارموجش باشد بر آسمان وزمین   که دردوحدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد   در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد برشور وفتنه راه گذر   بتیغ بارد بردرع ومغفر آتش و آب
چومار افعی برخویشتن همی پیچید   زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چوآید دریای کینه تو بجوش   زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد   بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو برجهان نگرد   شود مسلط برهفت کشور آتش و آب
زعنف ولطف خصال توخواستند مدد   بلی دگرنه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر وحربه تو کنند   اگر شوندز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار وقصد رزم کنی   روند باتو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر زراه در مانند   شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برند ومأمورند   اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر وخاور ار بجوئیشان   دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد زآهن وسنگ   بر او تنگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد توشاهی رسد بافسر وتخت   کنندش زیروزبر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی توهیچ خطبه کنند   زچپ وراست درافتد بمنبر آتش و آب
وگرزخدمت توسر کشی بتابد سر   زهرموئیش[1] درآید چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر ونهی ترا * چگونه تابع ورامند بنگر آتش و آب

۱ خ.ل – سوئیش

بچین وروم گذر کرده هیبت تو گرفت — دماغ و دیده فغفور قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند — زشرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو — بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند — زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود — فتادلرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
زرفعت کله و باس سطوت تو کنند — اگر برند خصومت بداور آتش و آب
زاوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ — زحد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد — اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد — چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو — شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است — که در گهش را بنده است وچاکر آتش و آب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو — ز پاشاهان ایندو توانگر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند — به پیش جاه تو ایند و توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی — به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالی وسافل — بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین — محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن — مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق وغرق تن و جان دشمنت بادند — ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست — ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته‌است — همه بنا، ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگردد‌م لیکن — ردیف بود واز آنشد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب — اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت   از آنکه بودش پرورده کار از آتش و آب
گرفت از آب صفا ور بود از آتش نور   چو آبدار[1] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم   اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام   برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن   که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک   هر کبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب   چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت   شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسروی که حشمت او   ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی   اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی   کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر   بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون به او گذرد *   به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
و گر شوند به بیداری آب و آتش مست   برد مهابت داوش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد   ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو   کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور   سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دورنگ دارد از شتاب و درنگ   چنانکه داشت دورنگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ   لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان   توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم توشاید که زاید و خیزد   زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت   نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان زخشم تو بدخواه زینهار نیافت   که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

چو رزمگه را تف و سرشک حمله و خوی کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزان را بیم و امید و ننگ و نبرد دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست بضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد چه باك داری در کارزار آتش و آب
زمین و که را پیرار لشگر تو بهند کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
بیك غزات که کردی و هم کنی صد سال گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همی گذشتند اندر مصاف هایل تو یلان چون سیر جانسپار از آتش و آب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن نیافت نیزه آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش بحرق و غرق چنین شد شمارا از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال از و مشور اضی هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشگر نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب
مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست برهمن است و نجوید فرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد زنان و مردان خوش روزگار آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر بچنگ و شیر و بدندان مار از آتش و آب
چو همتت همه غزو است و مانعی نبود و گر چو موج زند رهگذار از آتش و آب

نه دیرزود شود همچو بقعه قنوح   بنای بتکده قندهار از آتش وآب
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست   سپاه را مددی کاری آر[۱] از آتش و آب
ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند   چو شد سپاهی دیگر بدار[۲] از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ   بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد   دو خیل دلشکر جانشکار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین سکندروار   بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو بر گشت ره فرو بندد   بر و چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج   دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود   برند حیله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو   نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد   که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت او را   بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا   به ملك و معجزه بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهر از مدار فلك   شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش و تیغ   چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم   خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب
خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز   که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[۳]   که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
زهی گساری مه پیکری که گوئی هست   بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست   که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم   مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی   لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی   بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱ـ خ.ل ـ کارزار   ۲ـ مدار   ۳ـ جام لعل ناممزوج

❁(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)❁

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب
جهان چو پر غرابست ودل چو پرذباب

زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
زبهر روشنی دل مراندیم کتاب

رخم چوروی سطرلاب زردو پوست براو
ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دودیده همچون ثقبه گشاده ام شب وروز
ولیك بیخبر از آفتاب واز مهتاب

حسام را که زندغم کنم زروی سپر
سؤال را که کند دل دهم باشك جواب

چوچوب عنابم گرچین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب

مرازسرزدگی کزفلك شوم دردل
جز مدیح ملك فکرتی نماند صواب

خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم
سرملوك زمین مالك قلوب ورقاب

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که خسروان رادرگاه او بود محراب

چوسوی کعبه ملوك جهان بپیوستند
بسوی درگه عالی اومجی وذهاب

ظهیر دولت وملك نصیر دولت ودین
براستی وسزا بودش ازخلیفه خطاب

مفاخر ملکان زمانه از لقب است
بدوست بازهمیشه مفاخر القاب

روا بود که فزاید جهان بدورامش
سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب

خدایگانا ازمدح وخدمت تو همی
همه سعادت محض آمده جلالت ناب

زرأی تست فروغ ومضای آتش وآب
زطبع تست صفا و ثبات باد وتراب

حقیر باشد باهمت توچرخ وجهان
بخیل باشد بادو کف توبحر وسحاب

ببزمگاه توشاهان وخسروان خدام
برزمگاه توخانان و ایلکان حجاب

نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا
ببست پردل وبردیده ره شادی وخواب

زمهر و کین توچرخ وفلك دو گوهر ساخت
که هردومایه عمران شدندواصل خراب

بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زان
شداین فروزان آتش شدآن گوارآب

کمیت اندر تك گنبدیست اندر دور
حسامت اندرزخم آتشی است اندر تاب

چه مرکبانرا برهم زندطریدنبرد
چه سرکشانرادرهم کندطعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس   سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غذا   سر مخالف یابد زتیغ و گرز شراب
بمیغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره   جهد زخنجر برق و رود زتیر شهاب
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر   که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ   نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
ززخم خنجر و از گرد موکب تو شود   زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همی برزم اندر   که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
زنوک رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر   زسم رخش تو کندی نمود پر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی   شود بگشت رحا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردون بر تارک ادعای گرد   چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

(در مدح امیر ابو نصر فارسی (۱))

زخاک و باد که هستند یار آتش و آب   قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط پشت زمین وشراع روی هوا   ملون است زرنگ و نگار آتش و آب
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد   سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار   مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت زآب و آتش خاست   چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض   همی گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است   نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بو نصر پارسی گه بذل   به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او   معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده رادی و مردی چو ارهمت اوست   چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو   کند بریده زهم کارزار آتش و آب

۱ـ این قصیده از نسخه چاپی ساقط است

سوار نیزه‌وتیغی وحرم وحوش کشت   زتیغ ونیزه بود روزگار آتش وآب

زخشم وعفو توایام را درختی رست   بر آن‌دوشاخ وبروبرگسار آتش‌وآب

حصار وحصن دل ودیده عدوی تو شد   زتف واشك شکم و کنار آتش‌وآب

اگروقاروسکون نیست آب‌وآتش را   نشد مضا و نفاذ اختیار آتش‌وآب

گرفته کینه ومهرت به‌نرمی وتیزی   همی کشند عنان و مهار آتش‌وآب

بدیع نیست که بر مرکز ارادت او   چوچرخ گرده‌ازاین‌پس‌مدار آتش‌وآب

زعدل شافی توسازگار ودوست شوند   دوطبع دشمن نا سازگار آتش‌وآب

زبوی‌خلق‌توبرموضع شتاب و درنگ   گل‌وسمن شکفاند بهار آتش وآب

چو کوهساری خیزد زآب‌وآتش گرم   که‌مرك‌رویداز آن کوهسار آتش‌وآب

خیال‌رعب نگارد به پیش هرچشمی   مهیب صورتی اندر شعار آتش‌وآب

یلان رعد شغب همچوابرخون بارند   ببرق خنجر در مرغزارآتش‌وآب

زآب وآتش شمشیر تو برأی العین   قضا ببیند بیشك دمار آتش‌وآب

چنانکه‌آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است   زطبع وخلقت حسن وحصار آتش‌وآب

چوحکم ماضی وفرمان نافذتو بدید   بجست ماك سکون و وقار آتش‌وآب

چوبوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ   ترا توانم خواندن سوارآتش‌وآب

همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد   برد ببالا تف و بخارآتش‌وآب

فلك فذلك دارد زگرمی وسردی   بحق براند جز در شمال آتش وآب

زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر   بکوه و دریا در زینهارآتش وآب

ترا قضا وقدرپیشکار اختر و چرخ   بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب

بقمات بان که عدل تو حسبةً لله   بقمع جور ببرد اقتدارآتش وآب

جهان بکام تو وکار و بار دولت تو   زبانه گیرتر از کار زارآتش وآب

بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود   سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

☼(وصف خریف ومدح سیف‌الدوله محمود)☼

چوباغ گشت‌خراب ازخزان نماندش آب نماندآب‌مرآنجای‌را که گشت‌خراب
چوشد رحائی کافور سوده ریخت فلك گرآب‌ریخت کجاداشت گردش‌دولاب
دوچشم روشن‌بگشاد نرگس از شرمش بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره‌پاره صدف گشت آبجای وازو میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك چنین‌بکافور آبستن‌ازچه گشت سحاب
اگرنه‌مصنع راآب حوض شد منکر چرا شدست‌چنین‌سنگ درمیانش آب
نبات زرین گردد زآب چون نقره زمین‌حواصل‌پوشد ز ابرچون سیماب
زبرگ وبرف‌پرازرز وسیم گردد باغ چوخانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران که طالعش را خورشیدزیبداسطرلاب
خدایگان جهان سیف‌دولت آنکه ازو خدایگانی تازه‌شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست قضا بزیر عنان وقدر بزیرر کاب
مخالفت زنشاب توآنچنان جسته است که از کمان تودرروز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا که‌جزحسام‌توچیزی‌نبیندانـدرخواب
چه‌آتشست‌حسامت که‌چون فروخته شد بدودل وجگردشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نمایدروی زمین چو چشم همای زگرد گردد روی هوا چوپر غراب
چوبادوخاك نجوئی‌مگرشتاب ودرنگ چورمح‌وسیف‌ندانی‌مگرطعان وضراب
رخ عدوت زراندود گشت از پی آبك مرکبست حسامت زآتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا زدام تونجهد چون کبوتراز مضراب
چوتیر وتیغ تودرمغزو دیده دشمن نجست هیچ‌درخش ونرفت‌هیچ‌شهاب
چو کوه‌وبادی‌لیکن‌چو کوه‌وباد تراست بگاه حلم درنگ‌وبگاه حمله شتاب
چواز طبایع‌آتش سر امدی بجهان ملوك دروی مانده‌چوباد وآب‌وتراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی — که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا وعدل تو اندرجهان بروز و بشب — چنان رود که بروز آفتاب وشب مهتاب
توقطب عدلی و محراب ملک راست به تست — به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
نه هیچ گردون باهمت تو ساید سر — نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر — زامن تو بکند کبک دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلک سازد — ز برگها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا — یکی همه وز آن ویکی همه ضراب
خدا یگانا آنی که از تو وبتو شد — زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف وخلعت سلطان — فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافراز و برزمانه بگرد — چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم درمدح سیف الدوله محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش وآب — که دیدسوخته وغرقه جزمن اینت عجاب
ازآتش دل وازآب دیده دردل و چشم — همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست — گهی بصلح درآید گهی بجنگ وعتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او — که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر — چو باز کرده همی چشم خودزمستی خواب
بدید گونه زرد ورخ کبود مرا — فروفکند سرخویش ودیدهٔ کرد پرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر — زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفر درست شده — فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه‌ودورخش بردورسته دّرخوشاب
همی گرست وهمی گفت عهدمن مشکن — مسوز جانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی — که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان — فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من اینست وهم نبود صواب

چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که هست بر من شاهنشه جهان در تاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سراز انده ونداد جواب

برفت واز بر من هوش من برفت و نماند
حدیث چون نمك او بر ایندل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید ازآن بلند عقاب

که گر منجم بروی شود چنان بیند
بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه‌راه
زفر شاه ندیدم [1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلدبرین
زعدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فراوهمی بکند
زپنجه ودهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود ورأی بکردست خلق را بی غم
بعدل و داد گشادست برجهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش درطبع ورنگ سیما بست
که کرد روی بداندیشگانش پر زخضاب

همی قرار نیابد بجای بر تیغش
بلی قرار نیابد بجای بر سیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پای برهنه از جیلم
بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب

ببر سکال شبی من چنان گذاشته‌ام
که تا بگردن آب بست و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن ازپیش تخت تو ملکا
کجا توان شدن ازآفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود
هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست
که هست بسته درو خلق را ثواب وعقاب

---

۱ ــ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مرمرا انده	ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود	اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود	مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی	جهان چوهند بگیری بعمرودولت شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند	هزار شاه چو کسری بگیری ازاعقاب

☆(در ستایش سلطان محمود)☆

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب	جهان گشته خرف باز گشت ازسر شاب
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست	مزاج گرم وتر آری بود مزاج شباب
روان شداست هوارا خوی وچنان باشد	چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزه ازسیماب	از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ	بروچوروشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبك وروی تذرو	هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که ابر هواهمچو بیدلان بگریست	چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
ز کوهسارسحر گه چوصبح صادق تافت	گل مورد بگشاد چشم خویش ازخواب
زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را	براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد	ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود	شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند	زعز نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را	رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد	که خسرویر اقبله است وملك رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت	زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او	شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد	یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان | بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو | بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند | چنانکه تیغ تو بینند روز و شب درخواب
زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است | ز سهم تو دلشان همچو گوی درطبطاب
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش | نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی | که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند | همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل | بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان | زچوب بتکده عود و زآب ابر گلاب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی | کدام بتکده سازی ز بوم هندخراب
ستاده هر کب غرّان بجای بربط و چنگ | گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب
تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی | که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب
ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد | ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
برزم آتش افروخته است خنجر تو | به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه زدست تست اثیر | کدام خسرو کش نه زدست تست آب
زبس امان که نبشتند از تو شاهان را | زکار ماند شها دست و خامه کتاب
چنین طریق زشاهان کرا بود که تراست | بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
توسیف دولتی و عز ملتی که ترا | صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری | درست کردی بر خویشتن همه القاب
شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد | چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح | هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
همیشه تا فلک آبگون همی گردد | گهی بسان رجا گه حمایل و دولاب
بدولت اندر ملک ترا مباد کران | بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستـان سعادت چـو رادسرو ببـال   زآسمان جلالـت چـو آفتاب بـتاب

☆ (در لغز آینه ومدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب [۱]   چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب وآب و هست درو   صفوف آب و گـونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشـتی   بنماید تـرا چـو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی   شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند   سوی اوروی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبـه بنگارد   صورت هر که بیند از هرباب
همچو مشاطگان کند بر چشم   جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود   گـر بدو هیـچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت مهر بر او   آید از نور عـکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك دم   پـرشـود روی او زتیره سحـاب
روشن وراست راست گوئی نیست   جـزدل وخـاطر او لوالالباب
همچـو رای ملك پـدیـد آرد   کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظ است   که بگویند چون خوز ند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین   که نبیند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو   گر شود خشم اوبجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند   همچو درپیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم   نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش وجهان   مـی‌نماید بـجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست   زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی   سـازد از ابـر آفتاب حجاب

---

۱ ـ خ . ل ـ چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند　　آنچه سازند با من از هر باب
از عقاب است پر آن تیری　　که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست　　کش نداد‌ست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من　　در جواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك　　زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم　　در همه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسکال چون ابلیس　　دور کردم از آن چو خلد جناب
شهریارا مبین تو دوری من　　مدح من بین چو لولوء خوشاب
دُر صافی نزاد هیچ صدف　　زر ساده نزاد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور　　کم شد از محتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف و بلا　　گرد من همچو گرد حرف اعراب
می فرو باردم چو باران اشك　　می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا　　دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم ز دور بینی از آن　　تیره شد روز من چو پر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا　　دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك از تو در همه سال　　خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش　　دید بایدش بی گناه عقاب
من از آن بندگانم ای خسرو　　که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر　　رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد　　سخنم جز براستی نشاب
در شوم گر مرا بفرمائی　　در دهان هژبر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا　　دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو　　سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش — سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد بادت ز کرد گار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان‌شدند با دوسحاب — که این ببشتش پیرایه‌ان گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد — چونوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا — کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گهی لاآلی پاشد همی و گه کافور — گهی حواصل‌پوشد همی‌و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان — بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیرقطره شکوفه چنان نمایدراست — که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده — دوطبع‌مختلفش داده فعل با دوسحاب
بسان‌دوست که یابد وصال یار عزیز — پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب
زلهوآمده رنج و ز وصل دیده فراق — لبان‌خویش کندپر زخنده دیده‌پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا — بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته‌وشاه‌اسپرغم‌هردوشدند — یکی‌چودیده‌چرخ‌ویکی‌چوچنگ‌عقاب
ز شاخ‌خویش سمن‌تافت‌چونستاره‌روز — زباغ‌همچو شب‌از روزشد رمنده‌غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند — که گشت باران در جام لاله‌باده ناب
برسم رفته چو رامشگران‌خوش دستان — یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت‌بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل — بسان‌مستان‌بگشادچشم‌خویش‌ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید — که‌هردوبرگی ازلاله‌شدیکی‌محراب
مگر که بود دم جبرئیل بادصبا — که‌همچوعیسی مریم بزاد گل‌زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت ازو خاطر اولوا الالباب
دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب
چه‌مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب
خدایگان جهان سیف‌دادو دولت‌ودین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك — کراست ازملکان در جهان چنین انساب
چه‌سائلست حسامش که چون سؤال کند — نباشد اورا جز حال بدسگال جواب
ز برق و آب بست الماس وین شگفت نگر — کز آب والماسش برق خاست روز حراب
بتافتند بر آتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب
چگونه خاست ز پیکان‌هم‌چوسیمابش — شهاب از آنکه‌زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهی که‌باتو شد گه‌رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چوباز گرده‌ی از حمله باشی آهسته — بگاه‌حمله که حمله‌بری‌شوی پرتاب
بلی‌توسیفی و سیف‌اینچنین بود دایم — که باز گرده‌بدرنگ ودر رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع وحکمت خویشش بسازدش اسباب
چوکرد خطبه بنامت خطیب بر منبر — گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — بر آسمان شدی این خطبه وخطیب وخطاب
خجسته‌بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر ونهی نهاده ترا ملوك رقاب

☆(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد)☆

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه — بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
آویخته غرابی گشته ز اضطراب

بودم حذور همچو غرابی برای آنك
همچون غراب جای گرفتم درین خراب

گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
ماننده غراب ندانم همی شتاب

برهجر چون غراب خروشان شدم بروز
آموختم ز بند گران رفتن غارب

چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب

گویم چرا خروشی نه چون منی ببند
برخیز و برپر و برو و دوست را بیاب

ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا
آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب

گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام
بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب

بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی
کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب

بر کوه خولب کرده بیکجای با پلنك
دردشت آبخورده بیکجوی باذئاب

بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو مست
بی نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب

نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب

راهی بریده ام که در ختان او زخار
همچون مبارزانی بودند باجراب

جونزلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب

کردم بدم نسیم هوارا همی سموم
کردم باشك ریگ بیابان همی خلاب

اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب

چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو
پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب

سر یافتست نرمترین بالش از حجر
تن یافتست پاکترین بستر از تراب

در هر دو دست رشته بندست چون عنان
برهردو پای حلقه کندست چون رکاب

یکدست من مذّبه و یکدست من مچك
شب ازبرای پیشه و روز از پی ذباب

از پشت دست گیرد دندان من طعام
وز خون دیده یابد لبهای من شراب

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
خواهد برتود زود بود مر مرا ایاب

عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك
نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☼(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☼

شد مشك شب چو عنبر اشهب / شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ / لرزان شده ز گردون کوکب
مارا بصبح مژده همی داد / آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم / از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز / یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین / وی نوش لب[1] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی / نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور / تن را نداشت باید متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب / کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد / کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه / وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور / در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید / وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم / در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح / در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم / وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت / من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند / دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین / تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع / جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش * بر آخورت ز دولت مرکب

۱- لعل ۲- بتعب

☆(هم درمدح او)☆

قوت روح خون انگور است — تن پراو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف — جان در جسم ونار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز — در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید — زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون — بر طبقهای زرّ طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل — نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك — مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو وشادی ازپی آنك — نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری — بیخته گچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را — دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف — این وآن راچو شیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی — دست مفلوج وپای محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پنداری — پر طوطی و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله زدست چنان — که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد — کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس — چونکه گه مست وگاه مخموز است
همه شب خوش چرا همی خندد — اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست — روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است — وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱ـخ.لـمقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی / چه شگفت اربزرگ ومنظور است
گرچه از خلق در هنر فرد است / ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او / ببر عقل نص و مأثور است
هرچه هست ازرضای او بیرون / در دیانت حرام ومحظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق / چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو / گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است / جز برو خواجگی همه زوراست
عقل راهرچه دُرّ منظوم است / زیر پای ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار / زانرخش زرد و پشت مکسور است
هنرش را زرای تربیت است / دولتش زان بطبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد / درجهان ناصر است و منصور است
کلك او شد کلید غیب کز او / رازهای فلك نه مستور است
کان زرّ است و میفشاند در / گاه گنج است وگاه گنجور است
تندرست است و زارو نالانست / ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم / برتك وتار کش نه مقصور است
بنده کردش بطبع ازپی آنك / شیفته برنگار منثور است
وصف او را چو وهم و خاطر من / بیعدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد / او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او / بهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده‌ام ز مدحت او / طبع من بانوای زر زور است
در ثناها به تف اندیشه / بخزان در صمیم ما حور است
ای بزرگی که برسپهر شرف / رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال / روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست   که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش   که تنم درغم تـه گور است
سر همیگرددم زاشك دو چشم   همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است   جگرم پیش حـد ساطور است
روز اقبال من نـه منصوفست   عدن بخت من نـه مجذور است
صایم الدهر از ضرورت لبس   بر چنین طاعتی نـه مأجور است
بس قلق نیستم همی دانم   رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده‌ام گلهٔ   تـا بدانسته‌ام کـه مجبور است
مر مرا گاهگاه رنج کند   همه‌ام یو بـه لهاوور است
داند ایزد کـه سخت نزدیك است   دل بتو گر تنم ز تو دور است
تـاهمی بر زمین وبر گردون   ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است   بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بـرآن وزن و قافیت گفتم   روزگـار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست   کار مهیا و امر و نهی روانست
شغل زمانه مفوضست بشاهی   کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود   آنکه بانصاف پادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش   آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش   صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار   حکم ترا بنده وار بسته میانست
گردون از بیم توبجنبش تیزست   ماهی از حلم تـو بباز گرانست
دهر زعدل تو بانشاط و سرورست   مال زجود تـو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلاکست　　سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست　　ره به‌یقینت نیافت هرچه گمانست
هیبت تو نیك سخت زخسمت ایرا　　بازوی باس تو بس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست　　تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند　　صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا　　تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد　　هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست　　هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید　　خواست که گویدهزار نوع [1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد　　گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن　　نایب ابر بهار و باد بزانست [2]
گردن او عاشق ارادت دستست　　پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست　　آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا　　از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی　　کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین　　گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك　　گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت　　خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید　　دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت　　این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست　　گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت　　گرپس این چندصد هزار قرانست

۱ ـ زهیچ نوع　　۲ ـ خ. ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر | هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست | هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور | هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی‌اندر فلك بروج ونجوم‌ست | تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است | بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

☼(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)☼

چه خوش وچه خرم روزگار است | که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست | امل را نو دمیده مرغزار است
هر درمدو دانش در زیادت | طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق | فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی | علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست | سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود | بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش | جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب | زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است | قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحن‌های تفته میدان | بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شر زه شیران | بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید | که جز تو درزمانه شهریار است
ز تخنت مملکت را شادمانیست | ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عیارست | یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان توروزست | گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست — شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بیز والست — شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات — چو خواهد کرد یکساله شماراست
منجم را زبهر ابتداهات — چو بندیشد همه روز اختیاراست
بهیجا دشمنت گر شیر زور است — علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر — به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت — چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گر هست او بخلقت عادپیکر — چو آمد رخش توصرصر دمار است
فری کینت زگوهر نقش تیغست — که نصرت رابکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است — اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد — بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهٔ تو — زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جه کز کام زخمش — گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی — میان وگردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن — بلای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پرشکافست — ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عادتی زادهٔ طبیعی است — درنگش بازجوئی مستعار است
زچرخ ارهمرکاب افتدش ننگست — زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژبری زشت روئی وقت پیکار — همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست — سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله گان خونی[1] هیونست — چومنکر جثه گان سنگی[2] حصاراست
روان کوهیست وزجنبان شخ او — معلق اژدها در ژرف غار است

۱ - کان‌چوبین   ۲ - کان جنگی

دلش برحرص اغراءِ عداوت   سرش درعشق شور کارزار است
میان آبکش فوارهٔ او   بجوشیدن چو چشمه پربخار است
بزخم آن عمود خرط کارش   عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست   بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای توزین غزو   بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند   کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد   که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره نوردست   همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساطاست   هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست   به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی دار   که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست   که ازخلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفرشاخست   ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن   که یك مردتودرمردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترك داری   که باچرخش چخیدن سهل کاراست
به پیکانش تف آتش دهنده   به پیکارش دل آتش فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه   بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز   جهان بر بت‌پرستان تنگ وتار است
درخش برق این در سومنات است   خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هرجائی که شاهیست   بغایت نا شکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم‌طعم زهرست   زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله   مژه برپلك این چون تیز خار است

---
۱ . مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته
تو گوئی عابد پرهیزگاراست

گهی درخاك چون آهن خزیده
گهی درسنگ چون آتش قرار است

بگیریش از همه در کام شیر است
بر آریش ارچه درسوراخ مار است

بپالائی به پولاد ز دوده
زمینی کان زدیوان یادگار است

بتازی گر زشیران صد مصافست
بیاری گر زپیلان صد قطار است

فتوحت را که خواهدبود امسال
نموده فتح دست شهریار است

همی تا مرز طبعی سکونست
همی تا گنبد والی مدار است

کمینه کار سازت آسمانست
کهینه کار دارت روزگار است

مرادت را ز ملك دهر هرچیز
که توخواهی نهاده درکناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است
که برشاهیش هرشاهی گواه است

نه چون عدلش جهانرا دستگیراست
نه چون قدرش فلك را پایگاه است

نبیند چون کلاه او جلالت
کلاه او چه فرخنده کلاه است

گهی از فرهی رخشنده مهرست
گهی ازخرمی تابنده ماه است

گرفته ست گشادست و شکسته
ز شمشیرت که دورانرا پناه است

بهر جائی که اندر کل عالم
زمینی یا حصاری یا سپاه است

جهانگیرا ملوك این جهانرا
بدولت خدمت تو پهن راه است

بر جود تو هرابری چو گردیست
بر حلم تو هر کوهی چو کاه است

بهر لفظی که گوید در دهانش
زسهم تیغ تو وای است و آه است

نه چون بنده بگیتی مادحی هست
نه چون تو در زمانه پادشاه است

بدین بنده اگر خواهی ببخشای
که حال و کار وبارش بس تباه است

با طلاقت گشاده چشم مانده
بگیتی هر که اورا نیکخواه است

نسنجد نزد تو یك پر پشه
گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید   که زیر هرسپیدی یك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است   ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت   که ما شادیم تا بینیم شادت
توآنی کز خرد چیزی نماندست   درین گیتی که‌آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت   گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت   چوآب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت   جهان‌آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت   زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت   بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت   همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد   چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز   که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست   هیچ دانی که‌درزمانه کراست
هر چه‌در علم وفضل من بفزود   همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق ازچه رخ زردم   نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین   که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که‌دانهٔ طمع است   زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق   برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او   گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن   او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است   که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم آهن   تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست   برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد   که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی   زین همه هرچه گفتم از سوداست
هر که او راست باشد و بی‌عیب   بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند   هر درختی که شاخ دارد راست
توچنان بر گمان که من دونم   سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاك است   اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم   نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من   عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس   نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است   گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد   کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند   که همی بند گرددش چپ و راست
ارخسی افتدت بدیده منال   سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد   لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد   چون حقیقت برد همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی   نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت شناس   که بر و برگ و بزرش شکر و ثناست
آفتابش ز نور نورانی است   آب او از مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را   زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز   مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است | زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است | وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم | مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع | این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز | همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند | وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین | از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود | بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم | بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر | بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست | در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است | طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است | بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست | بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است | ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد | چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر | بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او | تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست | شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است | دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی   که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد   که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها   که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق   که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی   که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است   دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان   که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او   خیر وشر است ودردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو   که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد   هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم   که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه   بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند   نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند   در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت   چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر   عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است   تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست   خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است   عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد   رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو   همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو   بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان   با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی — کـه بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید — کـه در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو بـه زیز دانست
تا ایم خانـه سمج تاریك است — تا کیم جـای کوه ویرانست
راست گوئـی دو دیده پندارد — در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده می نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مـرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل وطبع چند رنج کشند — نـه دل و طبع سنگ و سندانست
نـه بگفتم بگو معاذ الله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است — نه دل من زبـد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قـرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم — رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو — خالص برّ و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — کـه مرا زار کشت نتوانست
دید در باب مـن عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تـو فراوان شد — و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر کـه روز اقبالست — مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است — بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است — بیوفا دهر سست پیمانست
تـا در افلاك هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☆

بنظم ونثر کسی را اگر افتخار سزاست مراسزاست که امروز نظم ونثر مراست
بهیچوقت مرا نظم ونثر کم نشود که نظم ونثر مرا راست وطبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت وقوت چو آتشست وهواست
اگرچه همچو گیاه نزد هر کسی خوارم وگر همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم ونثر خوب وبدیع نه لؤلؤ ازصدفست ونه انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پستست وشعر من والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند که نزد عقل مرا رتبت وشرف بکجاست
اگر چو چشمهٔ خورشید روشن است وبلند چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مرا جز اینکه ازین شهر مولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جز این نگویند آخر که کودك وبرناست
زکودکی وزپیری چه فخر وعار آید چنین نگوید آنکس که عاقل وداناست
هزار پیرشناسم که مشرك وگبراست هزار کودك دانم که از هدالزّ هداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ستوده نسبت واصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که نسبت همه از آدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چو هست دانشم ارزروسیم نیست رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ملامت توچه سودم کند چو طبع سخاست
بجود وبخل کم وبیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك وبد من میان ببندد خلق جز آن نباشد برمن که ازخدای قضاست
زبس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من بی شگفت‌تر از حال وامق وعذراست
اگر چه برسرم آتش ببار از گردون زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من چومهر بردرمست وچو نقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت سخن که نظم دهند آن درست باید وراست
قصیده خرد ولیکن بقدر وفضل بزرگ بلفظ موجز ومعنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆(درمدح ثقه‌الملک طاهر بن علی)☆

طاهر ثقة‌الملک سپهر است و جهانست نه راست بگفتم که نه اینست ونه آنست
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محلست که با حلم زمینست وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت اورا اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت پیوسته یگانه است ودوگانست وسه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آندست کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر جانست ونه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست
وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو هیچ نشسته‌است نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند　　تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او　　حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست

بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست　　کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

طمع تو زمانست و زمینست همیشه　　در نفع زمینست و بتأثیر زمانست

برچرخ محیطاست مگر عالم روحست　　دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز　　پس خاطر تو زینسان تیغست وفسانست

ازروی تو حشمت همه چون نرگس چشمست　　درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در مدحت سودست وزیانست بمالت　　سودت همه سودست وزیانت نه زیانست

گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد　　وانکس که سراید همه چون کلك زبانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن　　بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا　　پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی　　زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است　　نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست

نه در دلم از رنج تحمل راجایست　　نه درتنم از خوف رگم را ضربانست

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز۲　　ازدست مراکاسه و از زانو خوانست

ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری　　گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر　　خنده زند و گوید خود کاردر آنست

هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین　　بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست

بدبخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت　　امروز همه قصه من قصه نانست

جز کج نرود کار من مدبر منحوس　　کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست

بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه　　هر کرده که او کرده بدان گفته همانست

دراصل هوا عزّ مرا پاك هوان کرد　　واندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست

---

۱ ـ خ.ل ـ ازدم　　۲ـ نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنجاست — وزبخت چه گریم که جهان برحدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند — کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم — زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا — گردون رمهٔ خودراخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید — کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من — درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر — نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتن دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان توباتمکین همچون تن وجان باد — تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تا کوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلامرا رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف — کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز — حد و اندازه ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را
بر چنین کار ها نکایت نیست

نیست انصاف را مجال توان
عدل را قوت حمایت نیست

زین قوی دست مفسدان ما را
دست وتمکین یکخیانت نیست

آخر ای خواجهٔ عمید حسن
از تو این خلق را عنایت نیست

ازهمه‌کارها که در گیتی است
هیچکس را چو تو هدایت‌نیست

چه شدآخر نماند مرد وسلاح
علم و طبل نی و رایت نیست

لشکری نیست‌کاردیده بجنگ
کار فرمای با کفایت نیست

اینهمه هست شکر ایزد را
از چنین کار ها شکایت نیست

چه کنم من که مرشما را بیش
هیچ اندیشه ولایت نیست

بچنین عیبهای عمر گذار
غم و رنج مرا نهایت نیست

جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود
از پس جان بجز حکایت نیست

اینهمه قصه من همیگویم
از زبان کسی روایت نیست

وین معونت که من همیخواهم
دانم از جملهٔ جنایت نیست

شد ولایت صریح من گفتم
ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست

آیتی آمده درین به شما
گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست

مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی
ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست

عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید
خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست

ای جوادی که بنزد تو ززوار و زرر
بدره در بدره و افواج پس افواجست

مملکت‌راازتوهرلحظه‌صداستنباط‌است
محمدت را زتوهرروزصداستخراجست

جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است
جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست — سعدهائیست که‌در انجم ودرابراجست
هرحکیمی که بنزدتوبود معیوبست — هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا — ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد — ظلم افتد که مگرمهرتودراوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست — نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع — آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه توازبخت توروشن روزست — روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت ارصیقل شمشیرتوباشد نه عجب — که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدیدآید پندارد خلق — کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است — حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار — چشم درروی نکوئی که‌مگردراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش — پشتم از فرقت خم داده کمان‌چاجست
یست‌بس‌دیر که‌چون‌پنبه‌بداز برف‌زمین — تا همی گفتی چون ابرخزان‌حلاجست
نقشبندیست کنون ابربهار ای عجبی — که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می‌خوشخوارهٔخوشبوی‌همیخوردرباغ — قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی‌تر کانراتاوصف‌بلاله‌است وبگل — زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت‌عمر توصد سال‌ه گرخواهد بود — من‌همیگویم‌وین‌حکم‌خوداز‌هیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد — که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام — حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست — جزرنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من — درباغ شاخ وبرگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی — اشکم جز از عقیق یمن نیست

ازنظم و نثر عاجز گشتم گوئی مـرا زبان و دهن نیست
ازتاب درد سوزش دل‌هست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام وطن نیست
چون‌طبع‌وخلق او گل‌وسوسن درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لولو و درچوخط وچولفظش والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد لیکن ازآن‌یکیش چومن نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد که چوتو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد که تنم هیچ چون تویار نداشت
زان ترا خاك‌در کنار گرفت که چو توشاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان‌تو کرد که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که‌برسرتو دست جد توذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی که دلش مرگ‌توفگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ‌نزد گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود آتش خشم توشرار نداشت
هیچ میدان‌فضل‌و مرکب عقل در کفایت‌چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ‌خاك‌نگار چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فـلك که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك ... سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر ... شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔعمر تو بجست ایراك ... چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید ... کو ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك ... تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از برتو ... عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت ... که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا ... نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود ... بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید ... که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام ... که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید ... بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون ... هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی ... درجهان عمر پایدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود برولایت دست ... بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را ... نبدادم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی ... دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار می نهادم روی ... بس کس ازتیغ من همی‌به‌نرست
بیکی حملهٔ من افتادی ... خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن ... حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت ... خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او ... بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع | پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر | بکشی دست ورسم آن آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان | باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست | که بسستی کسی زمر گ نجست
ماهی از شست بگسلد در آب | بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد | تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس | تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم | دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی | که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ | که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل | سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه | تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن | گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای | که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست | ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون | یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت | فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی | وآسود ازتلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول | طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست　　دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت　　بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت　　تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت　　دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد　　گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا　　گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت　　کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز　　گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه　　گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست　　از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز　　هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت　　دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلك ملك　　طلعت تابنـــده چو ماه تمامت
بادا در بوستـان عزّ قرارت　　بادا اندر سرای ملـك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

گه وداع بت من مرا کنار گرفت　　بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا　　بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت　　دودست من سرزلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز　　که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراینّدل ازغم او آتشی فروخت فراق　　که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران　　کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چودرشمار نبود　　که روزهجر مرا چندره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال　　برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

---

[1] ـ رامت

بر و نشست و بجست او ز جای خویش چو دیو ... بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش ... کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه ... ز بانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز ... بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت ... گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست ... گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد ... فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید ... ز بیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب ... ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری ... ز خواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد ز فلك مهر چون سبیکه زر ... که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت ... چو نور روی نگارمن انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است ... شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك ... محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت ... جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم وزود عفو است ... کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست ... فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است ... بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا ... که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش ... همه ارکان ملك شهریار است
سر میدان شدن با کار حیدر ... برونق زان سخن درذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش ... همه آیات دین کردگار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت‌موج دریا یك حبابست زخشمت‌جوش‌دوزخ‌یکشرار ست
نه در بذل تو ذل امتناعست نه دربر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست سزد کاثارخلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست که جود تو‌ه‌میده مرغزاراست
عجب دارم ز بخت دشمن تو که‌برخود‌خنده‌وناسو گواراست

☆(اندرز)☆

کس‌را بر اختیارخدای اختیار نیست برخلق‌دهرودهرجزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌ست‌درازل واندیشه رابرآنچه نهادست کار نیست
بریکدرخت‌هست‌دوشاخ‌بزرگ‌واین می‌بشکنند زبارو بر آن‌هیچ بار نیست
چون‌این کثیف‌جرم‌زمین‌هست‌برقرار چون‌کاین‌نظیف‌چرخ‌فلك‌راقرار نیست
آنها که برشمردم گوئی‌بذات‌خویش ازبودبسته‌اند کشان کرد گار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست دانی که‌این‌سخن برعقل‌استوار نیست
شاید که‌ازسپهرو‌جهان‌رنجکی کشد آنکس کش‌ازسپهرو‌جهان‌اعتبار نیست
ای مبتدی توتجربه از اوستاد گیر زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته‌و آز کم‌نمای کان‌هرچه‌هست‌جزز‌جهان‌مستعار نیست
بدهای روزگار چه‌می بشمری‌همی چون نیکهای او برتودرشمار نیست
از روزگار نیك وبدخویشتن مدان کزایزدست‌نیك‌وبد ازروزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه‌صاعقه‌ایست بر تن ازآب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست گه تنم‌خم گرفته چوگانیست
موی‌چون‌تاب‌خورده‌زوبینیست مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست … چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست … بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا … دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك … مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی … لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی … همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم … هست یك‌درد کش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا … هست‌یك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور … از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا … طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا … آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست … نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است … شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده‌اندوهی است … ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی … نه چومن نظم راسخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است … هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست … طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست … رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من … مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است … لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی … گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو … هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است … قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف
هر کجا چرخ را گریبانیست

گر خزانست حال من شاید
فکرت من نگر که نیسانیست

ور خرابست جای من چه شود
گفتهٔ من نگر که بستانیست

سخن تندرست خواه از من
گرچه جان درمیان بحرانیست

تجربت کوفته دلیست مرا
نه خطائی دراو نه طغیانیست

قسمت نظم را چو[1] پرگاریست
سخن فضل را چو[1] میزانیست

انده ارچه بد آزمون تیریست
صبر تن دار نیك خفتانیست

ای برادر برادرت رابین
که چگونه اسیر زندانیست

بینوائیست بسته درسمجی
بانوا چون هزار دستانیست

توچنان مشمرش که مسعودست
بادل خویش گو مسلمانیست

مانده درمحکم و گران بندیست
مانده در تنگ وتیره زندانیست

اندران چه همی نگر امروز
کو اسیر دروغ و بهتانیست

گر چنین است کار خلق جهان
بد پسندیست نابسا مانیست

سخت شوریده کار گردونیست
نیك دیوانه سار گیهانیست

آن برین بینوا چو مفتونی[2] است،
وان براین بیگنه چوغضبانیست

این بافعال همچو تنینی است
وان باطلاق سخت شیطانیست

این لجوجیست سخت پیکاریست
وان رکیکیست سست پیمانست

هر کسی رابه نیك و بد یکچند
در جهان نوبتی ودورانیست

مدبریرا زیادتست بجاه
مقبلی را زبخت نقصانیست

این تن آسوده برسر گنجیست
وان دل آزرده دردم نانیست

هر کجا تیز فهم دانائیست
بندهٔ کند فهم نادانیست

تن خاکی چه پای دارد کو
باد جانرا دمیده انبانیست

۱- چه   ۱- چه   ۲ - مفتوهی

عمر چون نامه‌ایست از بدونیك ... نام مردم بر او چوعنوانیست
تانگوئی چوشعر برخوانم ... کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست
کرده‌ام نظم رامعالج جان ... زانکه ازدرد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرانظمی است ... وز همه آلتی مراجانیست
مینمایم زساحری برهان ... گر چه ناسوده‌مند برهانیست
نخرد هر که خواندم امروز ... خلق را ارز من چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهای فلك ... دردل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا ... هرزمان تازه تازه دستانیست
نیك وبدهرچه اندرین گیتیست ... بخرابیست یا بعمرانیست
آدمی را زچرخ تاثیریست ... چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالی چوبنگری دانی ... که قوی فعل حال گرداریست

☆ (درستایش یمین الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که آنرا خمارنیست ... وی مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخار نیست
دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت ... کانرا چنین که گفتم خاروخمار نیست
آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت ... مانند تو بخوی در نوبهار نیست
سروو چنار باران درهر چمن ولیك ... باحسن وزیب قدتو در سرووچنار نیست
ای قندهار گشته زتو جایگاه تو ... والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست ... وامروز روز دولت ما را غبار نیست
درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد ... شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست ... شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشای ملوك بند ... کامروز مثل او بجهان شهریارنیست
هست او یمین دولت واندر حصار ملك ... چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد زخسروان　　کاندرجهان رضای تورا جانسپار نیست

تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش　　توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست

یك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو　　ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست

بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه　　بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست

از بهر ملك تست جهان پایدارو بس　　زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست

چونکوه یافتست زتو مملکت قرار　　چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست

تا استوار دید ترا در مصاف رزم　　برجان وعمر دشمن تو استوار نیست

هستی سوار ملك وچنانی که پیش تو　　خورشید برسپهر چهارم سوار نیست

تابنده آفتاب کند روی در حجاب　　روزیکه بندگان تو گویند بار نیست

ملك افتخار کردی و امروز ملك را　　جز جاه و دولت توشعار و دثار نیست

پیوسته نهمت تو شکاراست و کارزار　　دانی که گاه جنگ و گه کارزار نیست

دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك　　یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست

گر گه گهی بچوگان بازی روابود　　گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست

مقصور شد برآنکه نشینی ومی خوری　　بی می بدان که جان وروان شادخوار نیست

جان خواستار می شد بیشك زبهر آنك　　می جز نشاط رابجهان خواستار نیست

مجلس فروخته شود ازدی بروز و شب　　می آتشی است روشن کانرا شرار نیست

مجلس چولاله زار کند جام می برنگك　　گرچه هنوز وقت گل ولاله زار نیست

بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك　　جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست

ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش　　کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست

می خورد باید وز لب میگسار نقل　　زیرا که نقل به زلب میگسار نیست

ای دارو زمانه ملوك زمانه را　　جز برارادت تو مسیر و مدار نیست

پیرارو پار بنده زجان نا امید بود　　وامسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

---

۱ درو نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروزاین بنده تراست ــ جاه ومحل ومرتبت وکاروبار نیست
هر مجلسی زرای تواورا کرامتی است ــ هرهفته ازتو بی‌صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ تواکنون چندانکه بنده‌راست ــ کس را یسارومال وضیاع وعقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که‌چرخ را ــ چون‌عمر وملك توبجهان یادگار نیست
برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار ــ کامروز درزمانه‌چوتو تاجدار نیست
وین روزگار ملك‌تو پاینده باداز آنك ــ اندر زمانه‌خوشتراز این روزگار نیست

☆(درمدح ثقةالملك طاهر بن‌علی)☆

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست ــ جان بدخواهان ازهیبتت‌ازهول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند ــ هرسوئی از ظفرونصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم ــ درجهان‌چون‌ثقةالملك که‌دیدست کجاست
قدراوچرخی‌عالیست کزو مهرزمیست ــ رای‌اومهری روشن که‌اروومهرسهاست
ای‌جهانیکه‌دوحال‌توزمهرست وزکین ــ ای‌سپهریکه دوقطب‌توزحزم‌وزه‌هاست
نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو ــ گرچه‌درطاعت‌توپشتش‌زینگونه‌دوتاست
همه فرمان تومقبول‌وهمه امرتوخوب ــ این توانائی درمملکت امروز تراست
حاصل ورائج وموجود بهروقت‌زتست ــ هرچه‌سلطان‌جهانرا‌غرض‌و کام‌وهواست
شاه مسعود براهیم که درملك جهان ــ خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت ــ برسر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی توپاینده کناد ایزد ازآنك ــ زندگانی‌توآنجاست که‌ازشاه رضاست
عنف ولطف‌تو بهروقت خزانست‌وبهار ــ خشم‌وعفوتوبهرحال‌سموم‌است‌وصباست
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست ــ آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف‌ذات‌توبیخیست کزوشاخ‌علوست ــ درکرم‌طبع‌توشاخیست کزوبارسخاست
مثل بخت‌ونکوخواه تو آبست ودرخت ــ مثل‌مرگ‌وبداندیش‌تواسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه در گفتن راویست کم و بیش ز تست
و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست

همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست

وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام
این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق
وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم
پس ازاینگونه مرا جای درینخوف و رجاست

از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك
اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحر و چوکان حاصل من
خلق را دُر ثمین و گهر بیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان می‌بازم با چرخ و همی کژ زندم
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش
هرچه برماست بدانستیم اکنون کز ماست

گرچو ما گیتی مجبور قضا وقدر است
پس چرا ازما بر گیتی چندین علاست

دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
ساکن وصابر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون ووفا دار شود
گرچه طبعش بهمه چیز که من خواهم داست
چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت ووفا شدز تو امید مرا
پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران
که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری باطوق وزمدح
همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
هیچکس راهست انصاف ده ای حاکم حق
این زبان قلم وفکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم
گرچه امروز مرا نام زجمع شعر است
قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد
همه بربستم درمدح کنون وقت دعاست
تا مه ومهر فلك والی روزند و شبند
تاشب وروز جهان اصل ظلامست وضیاست
رتبت قدرتو ازطالع در اوج علوست
دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان
که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چونره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت
جان بدل مشغول گشت و تن زجان دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
پیاها زو در کشیدم دستها برسر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آنحلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس اوشد زدیده همچو نیلوفر در آب
وزطپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
شدمر البهاز بادسرد همچون خاك خشك
مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین وجعد عنبر نیش هرزمان
سینه ورخسار من درمشك ودر عنبر گرفت
دچو نتیرم کمان شد وزدو دیده خون گشاد
دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهراه شاه آنکس که روز رزم او
برفلك بهرام عونش رابکف خنجر گرفت
پایهای تخت اورا مهر بر تارك نهاد
مهر وماه آسمان بیشك در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب دولت و اقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد حشمتش در بر گرفت و بود درخور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبك را بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان چون ز بانك کوس او روی زمین لشگر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه جویها پرسیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست چون هوای بزم او آواز خنیا گر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد وآب‌حیوانگشت باده‌چون بکف‌ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق عزوناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم‌مدح اوراپیش اوجلوه گری گردن و گوش سخن‌پیرایه و زیور گرفت
بزم اوراحسن وزیب نظم‌ونثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم‌وشکراو کردم به‌نثر مغزوکامم بوی‌مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندرمدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم ازجودش‌غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر بامن‌اندرهرهنر خصمی که یارد در گرفت
ورچه‌خصمی‌داشت‌ایندعوی کجامعنی‌بود درهمه معنی عرض کی‌دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد کز بقای ملك او گیتی جمال‌وفر گرفت
منت ایزدرا که‌کارملك ودین اندر جهان شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح‌ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان‌نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان‌نداشت
در گیتی‌ای‌شگفت‌کران‌داشت‌هرچه‌داشت چون بنگرم عجایب گیتی کران‌نداشت
هر گونه چیزداشت جهان تابنای داشت ملکی‌قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او کایـام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه‌ملکش موجودشدجهان دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن‌جودوعدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عـدل حاتم و نوشیروان‌نداشت
هنگام کـر و فر وغـا تاب زخـم او شیر ژیـان نـدارد و پیل دمـان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش هرگز جهان وملك چو تو قهرمان‌نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جـان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جزآن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان انـدر خور نثار جـز آن پاك‌جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست هربنده جـز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز کـه مثل او — ایندهر یکمبارز ویك کاردان نداشت
مرد هنر سوار کـه یك باره از هنر — اندرجهان نماند که اوزیرران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید — کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت — او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش — واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت
درهرچه او فتاد بدونیك وبیش و کم — او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت وسه بود عمرش چون عمر مصطفی — افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت
آنساعت وفات کـه پاینده پادشاه — روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان وثنای خدای عرش — جز برزبان نراندوجز اندردهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد از انك — یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کنندش زانکه درجهان — کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال وهرگز او — برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت — زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار — کوخود بعمر جزغم فرزندکان نداشت

☆(درصفت ابرومدح یکی ازبزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح — که جسم توزبخارست وپرتوزریاح
اگر بصورت وترکیب هستی ازاجسام — چرا ببالا تازی زیست چون ارواح
زدوستی که توداری همی پریدن را — بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح
تو کشتی که ز رعد وزبرق وبادترا — چوبنگریم شراعاست ولنگروملاح
توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی — زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس — گهی زخندهٔ تـو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق داری باشك روی هوا — چوروی دلبرداری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین — چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون — چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح
براین بلندی جز مرترا اجازت نیست — که باری آید نزدیك این غداة و رواح
سرسوار بزرگی که دست جاهش کرد — بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
ربود وبرد کف رادو رای عالی او — زجوروطبع جهان وفلك حزون وخباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص — نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا توملك و دولت را — چوعقل مایه‌عونی چو بخت اصل نجاح
گه‌وقارو گه جوددست وطبع تراست — ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
زرای‌وعزم‌تو گردون‌ودهر از آن‌ترسد — که‌این کشنده‌سیوفست‌وآن‌زدوده‌رماح
اگر همیدون بحر مکار می نه عجب — که خطهای کف‌تست جویهای‌سماح
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم — ازآن بزرگی طنان وطلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو — سیاه کردم چون شب دفاترو الواح
بطبع وخاطرم‌اندر مدیح و وصف‌ترا — گشادو بست کمال وهنر نقاب‌ووشاح
ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل — که‌نیست‌شکروثناجز تراحلال‌ومباح
توتاچو خورشیدازچشم‌من‌جداشده‌ای — همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی — چوشب درآمد دایم توبودیم مصباح
زسعی وفضل تو داروی و مرهم باید — که تن‌رهین‌سقام‌است‌ودل‌اسیرجراح
چگونه بسته‌شوم هرزمان‌ببند گران — که هست رأی توقفل زمانه‌رامفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دونی — ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح
مرا تو دانی‌ودانی که هیچوقت نبود — دردنائت‌را خود بردل‌من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك — تفاوتست باقسام درمیان قداح
اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند — زئیر شیر شناسد مردمان زنباح
ترا بمحنت مسعود سعدعمر گذشت — بدار ماتم دولت که‌نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا | نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر | که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی وبلبل بقول‌احن‌مباش | که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمدة‌الکتاب | بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همی‌گذار جهانرا بکل محترفه | ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم | همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر | لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست | دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن و بطبعت‌اندرلهو | بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح | بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت | هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی | چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو | دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * | سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت | وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز | فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد دره‌هر فراوان | جز بر سر تیغ تونباشد گذر فتح
هر کونکند ویحك دردل‌خطر جان | دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد | پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست | زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله | دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که‌شناسدهنرهرچه بگیتی‌است
اندر گهرتیغ تـو بیند گهر فتح

بردشمن توفتح براندست به تیغ آب
تاتیغ چوآب توشدست آبخور فتح

درروی زمین کارگری دارد هر چیز
جز کاری تیغت نبود کـار گر فتح

هر کس که گلستانی خواهد بمه دی
گوخاك‌مصافت بین روز دگر فتح

ازخون عدوجوی‌روان گشته چووادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح

از شست‌توبرزخم عدو راست رود تیر
زانروی که تیر توبود راهبرفتح

گویند که از فتح ضرر باشد باشد
گرنقش کندوهم مصور صور فتح

رمح تـو و تیغ تو وشمشیر تو باشد
بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح

چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت
سوگند گرانش نبود جز بسرفتح

چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك
تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح

چون گشت هوا تافته از آتش حمله
جز سایه تیغ تو نباشد زبـر فتح

آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم
برلشکر منصور توبارد مطر فتح

ازباغ نشاط توبروید گـل رامش
وزشاخ مراد تو برآید ثمـرفتح

از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
کاین مادر فتحست بلی وان‌پدرفتح

هست این سفر فتح چوآئی زسفرباز
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح

صدفتح کنی بیشك‌وصدسال ازاین‌پس
درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح

چندانت بود فتح که‌در عرصهٔ عالم
هـر روز بگویند بهرجا خبرفتح

من‌جمله کنم نظم وبهر وقت محدث
یکسال ببالین توخواند اثر فتح

تا شاخ بود بار ور ازآب وهوا بـاد
شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

✲(هم‌درثنای او)✲

تاجهانست ملك سلطان باد
در جهانش بملك فرمان باد

شاه مسعود کاختر مسعود
در مرادش درست‌پیمان باد

همه دعوی طالع میمونش
در معالی بدیع برهان‌باد

دامن همت سرافرازش   گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ   عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند   کم وبیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر وفرش جاهش را   رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او   دانه دُر و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت   نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشك سال نیاز   جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست   که فزاینده گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد   کندچنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو   تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف ونم   باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر   غمش افزون وعمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد   سخت سوفار وتیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق   چیره دست وفراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد   رستم زال زر و دستان باد
نصرت وفتح او بهندستان   سخت بسیار وبس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت وفتح   در عراقین ودرخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش   اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح   نفس آن حله پوش عریان باد
گه زالماس او چو عقد گهر   نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات‌النعش   جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را   عمروجان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست   که فلك زیر پای سلطان باد

در کف او بـزخم فرعو نان — نیزهٔ سر گرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عـز وجل — برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد
بـاد نو جامه بخت او و ازو — جامه دشمنانش خلقان بـاد
حشمتش را مضای بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان بـه پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سرنباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد
مـدحتش را هـزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مـدایح او — شعـر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن‌است‌چواو — بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست — آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خـدای یـار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد
شـاه مسعودی و سعود فلك — از فلـك پیش تو نثار تو باد
نوبت نـو بهار دولت تست — ملك تـازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار توباد
سر مـهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیـکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیر گردون کنون شـکار توباد
روز بـار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بـار تو بـاد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر — بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم — همه از کار وکارزار تو باد
حیدری حمله‌ای ونصرت‌دین — ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر — همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران — ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامکار در گیتی — بنده رای کامکار تو باد
درشمارعدوست،هرچه‌غم‌است — هرچه شایست‌درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار — در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار — درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن‌تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر — همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد — بردل و طبع برد‌بار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال * همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار * منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروزگار بود — ملك‌را روزوروزگار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت — آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم در مدح سلطان مسعود[۱]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
بنیاد دین و دولت او پایدار باد

جاهش بفرو دولت ورایش بنور عدل
گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار وخزانست در جهان
اندر جهان ملك خزانت بهار باد

مسعود تاجداری و هرروز بامداد
بر تاج تو سعود کواکب‌نثار باد

تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان
بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد

جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
گه بر کتف نهاده و گه‌بر کنار باد

تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار
جرم هوای دولت توبی غبار باد

پیوسته کاردولت ونصرت گذارده
زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد

بخت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح
زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد

ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد

اندر جهان دولت صافی عیار ملك
زآن خنجر زدوده صافی عیار باد

تا خاك برقرار است‌از چرخ بی‌قرار
دایم قرار دولت زآن بی قرار باد

برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم
اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد
عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد

وزهیبت تو دیده وروی مخالفان
پرخون‌چولاله‌بادرو کفیده چونار باد

هرتازه گل که‌ملك‌ترا بشکفدزبخت
در دیده منازع ملك تو خار باد

جاری بکوه‌ودریاچون‌رنگ‌وچون‌نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد

ملك‌ترا که خسرو دریا و کوه‌ازآن
چون کوه‌دستگاه‌وچودریا یسار باد

تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو
عالی‌چوچرخ‌وثابت‌چون کوهسار باد

شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد
بی یاری از ملوك که یزدانت‌یار باد

شیرجهان ستانی وتا هست‌مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد

آرایش سپاه‌تو چون‌بر کشیدصف
زین‌سر کشان خلخ وچاچو تتار باد

بی کار زار هیبت شمشیروتیرشاه
با جان دشمنان تو در کار زار بار

---

۱ – این قصیده در نسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده‌زفرمان توسرش درزیرضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن‌زامر تو سر کوفته مگر ز علائی‌چومار باد
تا گرز گاوسار توسر بر کشد چومار هنگام حمله گرزت‌دشمن‌دمار باد
ازلفظ تاج باد دعای تو و آن او تو تاجدار بادی و او تاج‌دار باد
تا ساز کار دولت وتابنده دانش است با دولت تو دانش تو ساز گار باد
درامرونهی‌شاهی ودر حل و عقد دین دولت ترا براستی آموز گار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی این‌دولت‌خجسته‌چو کوه‌استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد کاقبال با وزارت اوساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه رحمت‌بر‌این‌وزیر‌وبر‌این‌شهریار باد
شاها رهی زجود تو خوش روز گارشد کزروز گارعمر توخوش‌روز گارباد
بر کارها که داشت‌بنهمت سوار گشت کت‌بخت‌بدعدوی‌تو دراضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد کایام تو بکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار کت رای‌خسروانه قوی‌اختیار باد
کرد افتخار برهمه‌اقران بدین‌شرف کت بر همه ملوك جهان افتخارباد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر وملك ترا درهمه جهان وزعمر وملك‌حظ توعکس‌شمار باد
هرهفته باد جشنی وایام ملك از آن آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش‌ولهو توای شاه کامکار از خرمی چو وقت گل‌نوبهار باد
تا کوه قاف باشدبرجای پایدار چون کوه قاف دولت توپایدار باد
گه گوش توبلحن نگار غزل‌سرای گه چشم تو بروی بت‌میگسار باد
گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ‌تیز گاهی ترابدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز جان وتن تو در کنف کرده گار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

☆ (بازهم ثنای او) ☆

شاها بنای ملك بتو استوار باد — دردست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعودشاه‌نامی وتاسعد کوکب است — با طالع تو کوکب مسعود یار باد
براوج پادشاهی وبر تخت خسروی — رای تومهرتابش گردون مدار باد
درلت بکارخانه تو در صلاح ملك — پیوسته یار خنجر نصرت‌نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد — زان زورمندبازوی خنجر گذار باد
بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که ازدرخت هوای تو بردمد — ازرامش ونشاط‌برو برگ وبار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو — پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك — از حکمهای‌دور سپهر اختیار باد
جان‌ودل ولی وعدوی تو روزو شب — از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ وقسم تو — تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت — آن سرشکارتن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملك را — درچشم‌ودل‌همیشه‌دخان وشرار باد
هر دل که‌جز هوای‌خواهدزروزگار — ازدرد خسته باد وبانده فگار باد
ازحفظوعون‌یزدان درسردو گرم‌دهر — برشخص عالی تو شعارو دثار باد
منصوردجان تست جهانرا که جان تو — زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تورحمت خدائی وهرساعت از خدا — برجان‌وطبع ونفس‌تورحمت‌نثار باد
عزمت بدین‌جهاد که دربر گرفته‌ای — برهرچه هست دربرتو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران — هامون نورد باره جیحون گذار باد
برمرز کافری که سپاه اندر وبری — ازخون بت پرستان پر جویبار باد
درهر زمین که‌راه نوردی هوای آن — ازسم تازیان تو مشکین غبار باد
هردشت‌بی گیا که‌تودروی کنی‌نزول — با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کوز لشکر تو منهزم شود　بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا　زین سر کشان بجنگ غزان وتتار باد
بر هر یکی زپر کلاه چهار پر　روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی ودر صف کارزار　اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد
درعرصه مصاف توشیران رزم را　سر کوفته بضربت آنگاو سار باد
در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا　چون فتح ونصرت وظفر شاه یار باد
بر چین و روم وترك ملك بادی وترا　بنده چوخان وقیصرو کسری هزار باد
اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را　اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا　بامغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی پچنگ تو　آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو　آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو　زی لحن رود سارو رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست　بردفتر ازحساب توصد کان شمار باد
درصدر توز بخشش توهمچنین که هست　مدحت عزیز باد وزروسیم خوار باد
درجمله کار چون خرد آموز گار نیست　اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان　ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی و برتخت مملکت　بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها　برداشته چو پنجه سروو چنار باد
مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو　جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد
دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان　واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو　چون چرخ برقرار وچو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست　تاهست روزگار همین روزگار باد

☼ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ☼

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد
ز بوته دل رویم همی کند چون زر — ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد
ز بار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او — چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد
دهان اشك مرا از جگر گشاده شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
از آنکه همچو حجر داره آن نگارین دل — دم پر آتش همچون دل حجر دارد
بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد — بماه ماند از آن تهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند — که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد — از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هرشب همی و هر روزی — نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند — هز از نامه جنگ و جفا ز بر دارد
مرا دو دیده چو جویست و آندو جویم را — خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است — کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد
اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا بر هجر دستیار مباش — از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد
نکرده یاره هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او رایکی درخت شناس — که عدل شاخ و هنر برك و جود بر دارد
قضا ز وهمش همواره پیشرو گیرد — قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد — ز وهم اوست مضائی که اینقدر دارد
خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا — ز رای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد
ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی — که‌جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر بنعمت زابر هست‌فزون — کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلند تر آمد زبحر رقت ابر — که‌بحر ندهد واو بدهد آنچه‌بودارد
چوآن خمید کمان گوزن‌دارد شاخ — چو آن خدنگك‌ترا ازعقاب‌پر دارد
همی‌عقاب و گوزن‌از نهیب‌تیر و کمانت — بکوه‌وبیشه در آرام ومستقر دارد
عدوت‌برسرخویش‌ازحسامت‌ایمن‌نیست — از آندودست همی‌بر میان‌سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر — نه وقت تاختن ازعزم توخبر دارد
از آنکه آتش‌تیغ وصهیل‌مرکب‌تو — دوچشم‌حاسد کورودو گوش کردارد
بساز رزم عدورا که از برای ترا — قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان‌طاقت تو کی‌دارند — شغال ماده‌کجا زور شیرنر دارد
نه‌هر که شاهش خوانندشاهی‌آیدازو — نه هر که ابر بود درهوا مطردارد
نه‌دست‌سروچوهردست کارگر باشد — نه‌چشم عبهرچون چشمها بصر دارد
نه هر که‌بست کمرراه‌سروری‌ورزد — نه‌هر که داشت زره نهمت‌خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی‌زره‌پوشد — نه کلك‌همچون‌نام‌آوران کمر دارد
همیشه تابزمین برنسیم راه دهد — همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
زبخت ودولت درلهود درطرب‌بادی — که هرولی را جود تو در بطر دارد

☼(هم‌درمدح او)☼

امیر غازی‌محمود رای‌میدان کرد — نشاط‌مرکب‌میمون‌و گوی‌وچوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخرآورد — چوشاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا — چواسب شاه در آورد گاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه‌برخورشید — بگردتاری خورشید روی پنهان کرد
چودید گردون دوران شاه درمیدان — همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چوهاله گاه شهنشاه اوج گردون‌بود — گذار گوی‌زچوگان‌بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد / بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چو غران شیر / بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را / نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان / چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست / که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت / که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد / بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت او زدوستی ملك / بسا امیر که بارأی شاه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد / به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین / به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه خشندی سلطان جست / هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو داد نسق / چنانکه رای تو مر ملك را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل / نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را / سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد / که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

☆(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود / بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد / ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست، / که مملکت رازو بار وسایه بینی زود
همی برمز چه گویم صریح خواهم گفت / جهان ملك ملکی در جهان ملك افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید / ز کامرانی تا روز شادمانی بود
زبس نشاط که در طبع مردمان آویخت / درین دو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد / بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد — بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر — که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمر کب پوینده قعر بحر شکافت — گهی برایت بررفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمدچوآب لشکراو — زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او — بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت — بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد کهشویدهمی جهان از کفر — نماند خواهد بومی‌زهند کفرآلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی — نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید — نماند کس که برآنکس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا تو آنشهی که‌جهان — جزآن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت — ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید — نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو — ببزم ورزم توبرشادی و نشاط‌آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت — زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت — ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید — زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین — همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت — ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر — خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

☆ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ☆

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد — بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش‌برملك‌وملك تافت — هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت — آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بار تبت او پایه افلاك زمین گشت   با همت او چشمه خورشید سها شد

اقبال وسعادت راآن مجلس وآندست   روینده زمین آمد و بارنده سما شد

از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش   کعبه سب که‌مأوای مناجات ودعا شد

تا گشت خریدار هنر رای بلندش   بازار هنرمندان یکباره روا شد

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد   تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد

چون‌بنده‌شدش دولت‌واقرارهمیکرد   آخر خرد روشن بشنید و گوا شد

دشمنش که‌بگریخت‌زچنگال نهیبش   صد شکرهمیکرد که دردام‌بلا شد

ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت   هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد

تا رحمت وانصاف‌تو دردولت پیوست   گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت   آثار تو در دانش فهرست رجا شد

بس‌عاجرودرمانده‌وبس کوفته‌چون‌من   کزچنگك بلا زود بفر تو رها شد

دانند که درخدمت سلطان‌جهاندار   تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد

زانجای ازآن‌تاخته بودیم به‌تعجیل   زیرا که همه حاجت زینجای‌روا شد

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت   تیریکه بینداخته بودیم خطا شد

گر دیده‌من‌جست‌همی‌تابش‌خورشید   روزم چو شب تاری تاریك چرا شد

گیرم که گنه کردم والله که‌نکردم   عفوی که خداوندان کردند کجا شد

دارم بتو امیدو وفا گرددم آخر   کامید همه خلق جهان‌ازتو روا شد

گوراست‌رودتیرامیدم‌نه‌شگفت‌است   زیرا چو کمان قامتم از رنج‌دوتا شد

مدحی‌چوشکوفه‌بشگفت‌است‌زطبعم   اکنون که‌تن‌ازخواری‌همجنس گیاشد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد   عز و اقبال در قفا باشد

ای‌بزرگی که تابش خورشید   پیش رای توچون سها باشد

هر بزرگی که درجهان بینند   با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا مال صد گنج یك عطا باشد
هر که‌را چشم بخت‌خیره‌شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه‌دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من‌فلك چنان کردست که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه‌شب‌ازنهیب سیل‌سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم‌همی‌برین‌سر کوه پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه گویم‌وشنوم همه بیروی و بی ریا باشد
کس‌نگوید در این‌همه‌عالم که ازین صعب تربلا باشد
دست در شاخ دولت توزنم بینوا تا مرا نوا باشد
هر که‌بشنیدوهر که‌دید بگفت هیچگونه که این‌خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت توآن بینم کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان ومرا نعمت از مدح‌تو جزا باشد
هرثنائی که گویم ازپس این تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم‌همه‌سال که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم توچه گوئی چنین روا باشد
از توشادیست‌قسمت همگان غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو ای‌عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هرآنچه رسد — از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم — در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری — کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد — تا جهانرا همی بقا باشد

(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد — چرخم بکشد همی‌ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من — صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی — مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن‌من — بگدازد[1] سنگ‌سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج — من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم — از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی — آنکس که‌خلاص‌خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور — بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت — این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده بلفظ نام شیرین — درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر — کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من — ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف — وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه — نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت — دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش — زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده — زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ـ بگدارد

تا پیش صفر بود محرم تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی وانکس که بتو نه‌شاد‌ناشاد
این رنج که هست برزیادت بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس‌وزندان)☆

چو مرد‌مان‌شب‌دیر نده‌عزم‌خواب کنند همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند چوماه ومهرسروروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است‌چشم من‌زسهر زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم‌چون‌خانه کورمیخ کشند چوغنچه‌هیچم‌باشد که‌سیرخواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا بدردورنج دل‌ومغزخون وآب کننند
من ن غریبم‌وبیکس که تابروزسپید ستارگان زبرای من‌اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنك بزخم زخمه بر ابریشم‌رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا سرشك‌دیده‌صدف وارد رناب کنند
گرآنچه‌هست براین تن زنندبردریا برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك‌آفتم را هرروز صد طریق نهند یك‌اندهم‌را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزنـد دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع که‌جان‌پژوهان‌برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا زبهر روز بشب‌وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من بزیر زانوی‌من‌خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز زصبح خیمه‌شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام که‌اختران‌همه‌دیوم‌همی‌خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم چو هر زمانم‌هم حمله‌شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد چو سایبان من‌از پرده‌سحاب کنند

بگردم اندرچندین حوادث آمد جمع — که ازحوادث دیگر مراحجاب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند — چوخون دیده لبم راهمی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست — که هرزمانش دربوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هرحال — جواب من همه ناکردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند — نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکونگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده اند مگر — ازآن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من — چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست ازدرنگ بلا — بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چوهیچ دعوت من درجهان نمیشنوند — امیدتاکی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست — چه فضلها بودم گربحق حساب کنند

(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند وآن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدیدآیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند / نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند / کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند / همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن / بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند / خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند / روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند / کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند / تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند / دل ببند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند / گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند / وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند / قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است / زانکه خود کامگارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند / تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان / نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند / پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش / همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند / تا ندانی که کار فرمایند

☆(درمدح یکی از صدور)☆

وصف تو چو سرکشان بکردند / از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند / امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند / پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس — در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند — با باد سیاست تو گرده‌اند
گویند همه که مرد مردیم — والله که به پیش تو نه مرده‌اند
ای مرد جهان تمام مردی — مردان جهان سر تو گرده‌اند
بـاده همه کافیـان عـالم — بریاد کفایت تـو خورده‌اند
چون تو ثقة الملك ندیدند — اقرار بدین حدیث کرده‌اند
والله که بکفش تو نیرزند — آنـانکه ره سخا سپرده‌اند
هرفرش که گستری ز حشمت — ممکن نشود که در نورده‌اند
بد خواهان تو هرچه هستند — دلخستهٔ چـرخ لاجورده‌اند
با محنت و رنج همنشینند — با چـرخ زمـانه در نبرده‌اند
با قامت چون کمان دوتایند — با چهرهٔ چون زریر زرده‌اند
هـرچند بر آتشتشان دل — از دم همه جفت باد سرده‌اند
نه نه که ترا نماند بدخواه — بودند و بدرد دل بمرده‌اند
ای آنکه بهر هنر بزرگان — پیش تو چو کودکان خرده‌اند
امروز بمـن رسید پنجی — زان ده که مرا امید کرده‌اند
وز پنج دگـر نیافتم هیچ — می تـرسم کـز میان ببرده‌اند
دلشاد بزی که بخت و دولت — در جملـه عنان بتو سپرده‌اند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری — برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سـلامتی و رادی — با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز — برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا کـه روی و باز آئی — دادار تـرا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت — با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی | چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت | فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت | ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد | بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی | عمر تو چو عمر عادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد | وین قصه ز من یادگیر باد
چون طبع جهان باژگونه بود | کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز | وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز | چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد | تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی | اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض و بیابانش چشم و گوش | مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود | زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف | داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن | کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر | از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود | تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی | بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد | از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد | وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت | برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد — نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد — چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلک نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت — از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجهارا — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش — نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی — وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد — وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن — اسرار سپهر آشکار دارد
این سوزده پای دم بریده — در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل در گهت را — در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو — چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران — چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید	روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم	نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بنده	چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم	مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزه	از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد	نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم	ناریست ازیرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس رسید گردون	تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن	مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم از اشك و خون دیده	آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی	زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه	با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد	وان کوفته گاهم چو مار دارد
گوئی همه بر من نگار بنده	هر شعبده کاین روزگار دارد
چو نزاغ گهم جفت کوه سازه	چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی	صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر و سکندر مرا همیدون	تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم	مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را	نه غبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال هیچ کودك	باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت	رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن‌سنج من و سیلت	در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بوه چرخ را که درغم	زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن	بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که‌زخون مدحت‌توسازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که‌چوتوحق گزارداره
از سیل کجاترسدآنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم‌چه قیمت‌آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جزمن کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین‌بس‌عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن گه مخنقه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که‌چوتونامجوی‌باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم‌توبخیزد همی‌چوصرصر احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را   براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد   نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم‌سرد و سرشك گرمم   آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده   با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می‌شادی ازچه معنی   مغز طربم را خمار دارد
این پیر دو تا گشته چرخ مسعود   بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را   اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق   بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی   از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت   ایام ترا یادگار دارد

☆(درستایش فضایل او گوید)☆

جاهم چو بکاهد خرد فزاید   کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد   آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرکز   زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد   علکم که مرا هر کسی بخاید
گوئی فلکم بر جهان که ایدون   هر آتش سوزان بمن گراید
سفله است بسی جان من که چندین   درتن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند   تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه   زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته ازآتش عقل   امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد سودم   کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عزمن وذل تو نپایست   هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم   خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این وتو ندانی بلبل داند آنچه می‌سراید

(درمدح ابوالفرج و گله ازاو)

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت نا گاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ برآورده گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران هر گز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گسترده‌ مت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همیجوید درمان درد

(در اثبات صانع و بینش خویش)

جهانرا عقل راه کاروان دید بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت گروهی را زصانع بر گمان‌دید
چرا شد منکر صانع نگوئی کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی — بد و نیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم ازهر کس عجب نیست — بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت — که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت — که ازچشمم‌دوجوی آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست — که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بردو کتف‌خودبار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد آن‌داشت کونیك وبدخویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر — بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روزگاریست سخت‌بیفریاد — کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست — نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله — این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هریك — اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی‌ونیز — کارمن‌بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر — که‌بمن برفلك یکی نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت — گربگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست — بشکند چون‌دوتا کنی‌پولاد

---
۱ ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه زنیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی — بردل من چومار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا — بردر او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روزهر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم از و نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه در باغ طبع من کارد
ازفلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سرچو سرو بر آر — گر جهان برسرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهروشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد — ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش — آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش — جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن — جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را — همه لفظ تو مرحبا باشد
نردگان نیاز کشتی را — خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را — از درخش تو توتیا باشد
برعدوعنف تو سموم بود — برولی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم توچون بگیرد جزم — آن زمین باشداین هوا باشد
سایلان رازدست تونه عجب — گر نتیجه همه عطا باشد
تاهمی دست راد تو گه بزم — پدر و مادر سخا باشد
رای توارشودچووهمت تیز — برفلك خط استوا باشد
منحنی میشودفلك پس ازآن — گرد راو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت — همچومهراصل هرضیا باشد
دولتت دولت علائی را — مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او — هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد — همه آلاء و کبریا باشد
گرچنین پادشا که هست امروز — درجهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او — عمره و مروه وصفا باشد
ورچوتومردهیچ دولت را — نیز در دانش ودها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم — بچنین حبس مبتلا باشد
گرهمی باغ فضل را ازمن — رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی — همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

وین کنه طبع را نهم که همی مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناور زمی زاشك دو چشم اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا و همی هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازین گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من — روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک از تو — همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند — نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا — بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت — کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری — این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی — نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند — که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود در خور — بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند — که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر — شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر — گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او — چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چو تو باید — شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو — کاین و آن از سر هوا باشد
چون توئی را ز چون منی پاداش — نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من — رشتهٔ دُرّ بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی — همه آوازها صدا باشد
من که در خور ثنای شاه کنم — چون من اندر جهان کجا باشد
ور ز من شد گشاده گنج سخن — بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد — که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود — در جهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد — برتو و دولت جوان توباد
برهمه کارها و نهمت ها — چرخ گردنده‌درضمان توباد
همه ساله همه مصالح ملك — دربیان تو و بنان توباد
برهمه نامه‌های جود و کرم — با همه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عز جاودان توباد
همه اندیشه صلاح و فساد — در یقین تو و گمان توباد
ملجأ سروران سرای تو باد — مسند سروری مکان توباد
هر که اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان توباد
فتح ونصرت بهرچه‌رای کنی — بارکیب تو و عنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه توان توباد
جان پاینده کان[۲] که‌داد بما — دولت تو فدای جان توباد

☆(ستایش ملك ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که‌سلطان گیتی‌ملك ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری — کر وه‌ملك‌خورشیدوتخت‌آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد — که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز گارش دگر شد حقیقت — نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت — که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا — دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی — فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ ـ این‌مدیحه ازنسخه چاپی‌ساقطست
۲ـ خ ۰ ل ـ مابندگان
۳ ـ این‌قصیده درديوان چاپی‌نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت	که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هرسو همی کاروان زد	ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن	چو عدل تو برملك توپاسبان شد
بنالید گنج‌تو از بخشش تو	چو جودتو بر گنج توقهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی	زمین و هوا پرزشخص وروان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه	زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت	رخ‌سر کشان زردچون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله	زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله	هوا پرشد زمین پردخان شد
سرودل گران وسبك شد چو ناگه	عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که باتیر پیش تو آمد	بیالا کمان وبدل تیر دان شد
ثناو مدیح تو ای شاه شاهان	نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت	همه جان سخن شد همه تن‌زبان شد
جهان کینه‌ور بودبرمن‌چو خواندم	ثنای‌تو برجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این‌جان غمگین	باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون	بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت	چو جود تو درمملکت میزبان شد
بر آن هر مرادی که داری که گیتی	چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☆(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☆

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد	که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل	نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو	ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

---

۱ - این‌قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود — ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان — که هرزمان زجهان دولتیش خواهدزاد

نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر — نه بی مشیت او بر هوا بجنبدد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی — زبیخ ملك تورست است کوه را بنیاد

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد — که آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت وظفر نبود — که هست تیغ تو بانصرت وظفر همزاد

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو — بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان — بهار گشت زملك تو درتکین آباد

زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو — ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر — نخواست ازملکان جز توشاه را داماد

بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك — بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد

می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد — از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی — که خسروی بتو تازه ست و مملکت بتو شاد

بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان — بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل وراد

زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی — که ملك ودین زسپه باشد ایمن وآباد

توداد گیتی دادی ولشکر تو کنون — جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد

رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی — که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن — بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچو سرووچو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توکان هست و باد مرکز ملك — محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

مراهمی بثنای تو زنده ماند تن — که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هرعمروجان که در گیتی است — عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل‌می‌خور که حضرت غزنین بهشت گشتی چون‌اردیبهشت‌درمرداد
همیشه‌بادی‌بر تخت ملك چون‌خسرو مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب خدای برتو وبرملك تو خجسته کناد

☆(درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدایح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد خدای عزوجل برملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که تخت‌وملك وفلك مثل‌اوندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری که کرد کار جهان را بداد ودین‌آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود توهست بماه دی همه گیتی چوباغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه‌رضوان زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین‌تو ازآب روشن آتش‌خاست بیاد مهر تو از خاك تیره گوهرزاد
زملك جستن شد کند خصم‌را دندان چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق‌را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك چوطوس‌ونوذرو گرگین‌وبیژن‌ومیلاد
چه‌پیکرآمد رخش درخش پیکرتو که کوه باد مسیرست وباد کوه نهاد
زسهم وهیبت‌آن کو نشستن اندرزین فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چواوبخواهد جستن نجست یارد‌برق چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت‌را که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تامعونت ویاری ملك ودین کردی بلند گشت وقوی دین وملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو برثریا سر چوکوه خارش اندر ثری فروشدلاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

---

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند — همیشه تا باید ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك‌را ملکا — که شادمان است ای‌شاه بنده وآزاد
بدین‌همایون سور وبدین مبارك‌جشن — توشاد وخلق‌جهان‌شاد ودین‌ودولت‌شاد
شگفت‌نیست‌ازین‌سور وجشن‌خرم‌وخوش — ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت — که‌هیچکس‌را زان‌نوع هدیه‌نفرستاد
سپهر چون بتو این‌هدیه‌ها مزین شد — میان بخدمت‌بست وزبان بمدح گشاد
رسول‌عالم وعادل چوبوسه کرد زمین — شرف گرفت چوپی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد — که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت‌خلیفه چنان‌دعا کردت — که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند — که‌دولت تورسیده است خلق‌را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا — همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی‌شد — خجسته‌ملکست‌این‌ملك‌تو که‌باقی‌باد
توشکرایزد گفتی وخلق‌شکرتو گفت — توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند — حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام — ملوك را همه بردرگه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا — چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

کوس ملك‌آواز نصرت بر کشید — کمروشرك ازهول‌آن‌سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه — شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح برتارك نهاد — تیغ او را نصرت اندر بر کشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب — گرچه اولشکرسوی خاور کشید
ای بسا رزما که از هرسو سپاه — ز آب خنجر شعله آذر کشید

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست.

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه   کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او   در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد   از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف   کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای   از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد   از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بردشمن چو شیر نر ببست   تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد   تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست   برزمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او   دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه   سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست   تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت   نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست   هریکی صدشاخ سبزو تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب   مهر ومه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند   از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد   تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت   قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه   سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی   تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز   جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك   رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك		عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆(هم درمدح او ۱)☆

تا درجهان مکین ومکان باشد		بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را		قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او		بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته		گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را		نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد		ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی		چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو		در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی		در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده		در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید		ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ		امر تو برملوك روان باشد

☆(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☆

باد خزان روی ببستان نهاد		کرد جهان بازد گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید		سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید		هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر نگشاد چشم		بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت		فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم		باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب		بر گ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان		همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ - این مدیحه از نسخه چاپی ساقطست		۲ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد — راد چو رادی نکند هیچراد
شاهان باشند بنزدیك او — راست چنان چون ببرباز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند — وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر — وی ملك‌و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد — وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم زدعا کردگار — دعوت من بنده اجابت کناد

☼(مدح یکی ازاکابر۱)☼

ای بزرگی که‌دین ودولت‌را — همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس — که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم — همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید — میخ حزم تو استوارشود
ذرهٔ‌کان زحلم تو بجهد — بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد — سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز — امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست — که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد — از یمین تو با یسارشود

۱ - این‌مدیحه ازنسخهٔ چاپی‌ساقطست

شب رنج ولیت روز شود　　گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز　　زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد　　اگر آبست خاکسار شود
گره گردن زه گریبانش　　آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود　　برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنك بود　　پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد　　اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو　　همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد　　گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی　　آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن　　همچوطبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان　　بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی　　گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت　　عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی　　قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من　　از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد　　مغز عیش مرا خمار شود
اشك من ناردانه شد نه عجب　　گودل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظار و هوس　　که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر　　درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل　　ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی　　مایهٔ عزّ و افتخار شود
یاد گار جهان شدی و مباد　　که جهان ازتو یاد گار شود

☆(چیستان وگریز بمدح خواجه ابوطاهرعمر ۱)☆

لعبتی را که صدهنر باشد — شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف — ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را — گفتها لشکر و حشر باشد
قد اوشعلهٔ ایست از دیدار — که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد — معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش — بیشتر هست و بیشتر باشد
راست برره چگونه تیز رود — وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد — دیده‌و گوش کورو کر باشد
وگرازبیشه‌زادچون که‌همی — همچودریا بنفع وضر باشد
گل‌وآب سیاه و تیره همی — از چه معنیش آبخور باشد
گرخود از اصل بنگریم اورا — آب و گل‌مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست — تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش‌و نیشکردادش — زان گهی‌زهرو گه‌شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر وزبر — وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه‌اول که‌بودی اندرخاك — زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سرشد — وین‌شگفتی که‌او گهر باشد
کلك زآن‌نام کرده‌انداورا — که سرش‌پای‌وپای سر باشد
در کف خواجه‌چون‌همی‌ماند — کش‌سخن‌دروچهره زر باشد
نبود پایدار دّر و گهر — چونش بردست‌او گذر باشد
خواجه گویم‌همی‌وخواجه بحق — خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد — وانکه‌جودش‌همی‌سمر باشد
رای او را همی قضا رانـد — کش ز نابود ها خبر باشد
چرخ با قدراو زمین گردد — بحر با طبع او شمر باشد

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌افتاده‌است

ازچنان پرهنر پدر نه‌شگفت گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست که چو تو در جهان دگر باشد
تیز عزمت که جست حاسد را سپر از دیده وجگر باشد
تا بباره چو ابر در کف تو شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پرا کنی بزمین آسمانرا ازو خطر باشد
لشکریرا که حزمت انگیزد همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پرستاره بود تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز که چشمهای جهان راهمه بخسبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند منازعان چو دل و زندگانی وجانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا بریگ تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند چنانکه خواهند ازهرسوئی همی رانند

گمان‌مبر که مگر طبعهای مختلفند گمان مبر که همه طبعها برنجانند

مسافران نواحی هفت گردونند مؤثران مزاج چهار ارکانند

هلاك‌وعیش‌وبدونیك‌وشدت و فرجند غم وسرورو کم‌وبیش‌ودرد ودرمانند

به شکل‌همجنس ازپایهانه‌همجنسند بنورهمسان و زفعلها نه‌همسانند

بهر قدم حکم روز گارو گردونند بهرنظر سبب آشکار و پنهانند

همه بلند برآرند پس فروفگنند همه فراوان‌بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند چه‌چاره‌دانم کردن که‌چیره‌دستانند

روندگان سپهرند ولنگشان خواهم ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند

اگرخلندم دردیده‌نیست هیچ‌شگفت که تیره شب را برفرق قوس‌پیکانند

روا بود که ازین اختران گله‌نکنم که بیگمان همه فرمانبران‌یزدانند

زاهل‌عصرچه‌خواهم که اهل‌عصرهمه بخوی طبع ستوران ماده را مانند

نگربرحمت ایشان فریفته نشوی نکونگر که همه اندك و فراوانند

مخواه‌تابش‌ازایشان اگرهمه مهرند مجوی گوهر ازایشان‌اگرهمه‌کانند

بجان خزند قصاید زمن خردمندان اگرچه طبع مرا زان کلام‌ارزانند

زچرخ عقلم زادند و ز جمال وبقا ستارگانرا مانند و جاودان مانند

زمانه گفتهٔ‌من‌حفظ کردونزدیک‌ست که اخترانش برآفتاب و مه‌خوانند

چنانکه بیضه عنبر ببوی‌دریابند مرا بدانند آنها که شعرمن خوانند

محل این سخن سر فرازبشناسند کسانکه سغبه‌مسعود سعدسلمانند

☆(درشکایت ازتیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید تنم ز رنج فراوان همی‌بفرساید

بخارحسرت‌چون‌بر‌شودزدل‌بسرم ز دیدگانم باران غم‌فرودآید

زبس‌غمان که‌بدیدم‌چنان‌شدم که‌مرا ازین‌پس‌ایچ‌غمی‌پیش‌چشم‌نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست | از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[۱]
که گر ببیند بدخواه روی من باری | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد | چو نوعروسش در چشم من بیاراید
چومن بمهردل خویشتن درو بندم | حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت | زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بر بود ازمن هر آنچه بود مرا | بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت | مگر که فضل من ازمن زمانه بر باید
فلك چو شادی میداد مر مرا بشمرد | کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزاد سروم را راست دید درهمه‌کار | چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست | که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن | چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید
که دوستدارمن ازمن گرفت بیزاری | بلی و دشمن برمن همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم از ایراخدای عزوجل | دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار | که ازرنج پیری تن آگه نبود
نشاط من ازعیش کمتر نشد | امید من ازعمر کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمدست | درین مه که هرگز درآن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من | مگر آب آن چشمه را ره نبود
درآنچاهم افکند گردون دون | که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا | حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بساشب که درحبس برمن گذشت | که بینای آنشب جزا کمه نبود

---

۱ - بپالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز | که آنرا امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی | که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس وبس نشد | بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد | نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان | همه ساله جز خاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا | با یزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان دغائی بکرد | مرا گفت هین شه کن وشه نبود
گرین قصه اوساخت معلوم شد | که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند | کنون دانشی هست کانگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان | جوابم جز احسنت و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل | که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم | که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه | بدان در گهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی | کزین به مرا هیچ درگه نبود

☆ (داستان تبه روزی و گرفتاری) ☆

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد | از دست بشد کارش و از پای در آمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من | کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی | من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلارا | گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن — ازآب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن برجگر آمد
بس زود بر آمد زفلك کوکب سعدم — چه سود که دروقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد — وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس — در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم — زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و ازآندیده پرخواب — یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز — دل درسر اندوه شد و جان درخطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ (درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل وعقد ملك — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت * رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد — خاروقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد بخت را باد‌شمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگك شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست ✻ همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایردت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کزجلالت شاه بر خوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

✡ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ✡

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم‌آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زودحال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شودحال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت هجر آخرازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شودهمه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمرنگاری ومشکین‌دوزلف و گه گه‌برآن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو زبیداد تو همی اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به‌پیش‌او هر گه که قصد عزم کندراهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق‌اوخرد فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
برسنگ اگرمبارك نامش کنندنقش سنگ ازشرف بماه وبخورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت ازجنبش توپر زسپاه وحشر شود
راه سفر گزینی هرسال ویمن ویسر باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هرخاطری که باتوشود کج کمان‌نهاد از کین تو نشانه تیر خطر شود
هر شاه کوزحکم ومثال تو بگذرد ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
وانکس که‌راه خدمت‌وطوع‌تونسپرد جان وتنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو هرروز بخت‌مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنك حلق وروی دلیران ز گردوخوی چون‌سنك‌خشك‌ماندوچون ابرترشود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه از گرد کور گردد واز کوس کر شود
درپیش چشم دولت تو تیغهای تو آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو زتر کان تو برزم چون‌پیل‌مست گرددوچون‌شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد وانجا بسا پدر که‌بخون پسر شود
چون‌خنجرزدوده شود کاردین و ملك چون‌خنجر تودر کف تو کار گر شود
جان کی برد زتیر تو کش پرعقاب‌داد گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که‌ازشست کین‌تو بجهد دل عدوی توآنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند گردون‌ازآن‌دخان‌شوداخترشرر شود
خوی جگر زدیده ببارد بجای‌اشك هرتن که اوزسهم‌توخسته‌جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
هر کسی که‌اوسوار کمال وهنر شود

جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گرمدحت تو فاختگانرا زبر شود

مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر
پس طوق‌فاخته نه‌عجب گر گهر شود

رای تو هرزمان زبرای حیات‌ملك
جانی شود که آن بتن عقل‌در شود

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا وقدر شود

شیر و گوزن ساخته دربزم تو بهم
وین تا کسی نبینند کی معتبر شود

نه شیر گرسنه بود وصید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود

ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
از بهر بزم تست که باتاج زر شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او زبیم شیر همی زاستر شود

آهو ورنگ‌باغ تو گرسرو موردست
هرساعتی برنگ همی خوب تر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو
کز برگ وشاخ باغ‌همی‌پرصور شود

برشرق و غرب بارد اگر ابرآسمان
از بحر طبع صافی توپرمطر شود

وان ابر اگر بدشت ببارد عجب‌مدار
گرشاخ رنگ وآهو ازآن‌بارور شود

بیحدزخشت‌پیلك‌توشیرو ببرو گرگ
بیجان شدند وباز دمادم دگر شود

هرپیکری که داردازین‌حسن‌باغ تو
نشگفت اگر زدولت تو جانور شود

روز تو نیك باد که هردشمن ترا
روز بدست وهر روز از بدبتر شود

تاشاه شب همیدون هرشب زشاه‌روز
برچرخ گاه‌خنجرو گه‌چون‌سپر شود

چونشاه‌روزبادی‌وچونشاه‌شب کزآن
گه نورمند خاور و گه باختر شود

تا حشرشهریار تو بادی درین‌جهان
گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت برشاه و اهل‌حضرت‌باد

من‌این‌نشاط که دیدم‌زخلق‌در غزنین
بدید خواهم تاروز چند در بغداد

سپه کشیده وآراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کنده دیده بیداد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر   که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست   قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او   عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم‌چرخ   سعودریخت‌همی‌مهر بر[1] تکین‌آباد
زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌رابگرفت   بدانزمان که برآمد ازطاغیان‌فریاد
گهی عزیمت کردو گهی هزیمت‌شد   چنانکه باشددرپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن‌نبوده‌قوی   چه فایده زهزیمت که‌آن‌نیافت‌نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور   بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراندحظ نشاط   چنانکه زلزله‌در کوهسارو بحرافتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ   بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاهادرهرهنر که شاهی راست   زمانه‌چون‌تو ندیدوسپهرچون‌تونزاد
کدام دولت‌ونعمت گمان‌بری که‌فلك   بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را   خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم   درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی‌ودردهر شاهی ورادی   نه‌چون‌تو بیندشاه‌ونه چون‌توداردیاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون‌بخت   بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا   بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن‌نگویم شاها که‌رودکی گوید   خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر   توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش‌نیست   حدیث خود بتقاضا نکرده‌خواهم‌یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرده‌مرا   ثبات وصبرقناعت زمانه سخت‌استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را   بخواه مایه شادی ازآن بت‌نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر   همیشه تا بفروزند مایه خرداد

تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملك که هست * زمین ز ملك تو خرم زمان بعدل تو شاد

☆ (هم در ستایش او) ☆

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند * سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود * دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی * عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او * در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
از هول زخم او دل گیتی سبك شود * گر در مصاف دست بگرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش * گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین * از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
وانپاره زعفرانرا در لاله زار خویش * نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیر دار کو جهد از جان خصم راست * آن شست او بتیر دلش تیردان کند
شبدیزوار مر کب اورا بکر و فر * دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند * هر بارهٔ که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ * نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی در آنزمان * چرمش چو کرگ بر تن بر گیسوان کند
سرها گران شود عنانش شود سبك * داها سبك شود چور کابش گران کند
بر ترك او بتنگ و نبرد آن کند برزم * کان نه هژیر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند بتیر جهانگیر چشم روز * چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست بر میان * فرسنگها مخالف او درمیان کند
درنهروان بتیغ کند نهرها روان * گر جنك را روانه سوی نهروان کند
گرده ز گرد رخشش چون قیر قیروان * گر هیچگونه قصد سوی قیران کند
ای کرده روزگار بدست تو حکم ملك * این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
برملك تو ز مهر سپهر آن کند همی * کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو هاداست و کند جور دست تو — وان جور دست توهمه با گنج و کان کند
سوی توسر کشان راچندان کشدامید — تاراه سر کشان چوره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماندجان — واکنون همی فدای توای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت — صدمعجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلك او که آن — هرمشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر — زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع — هرخارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همی باغ وراغ را — از بهر بزم توسلب بهر مان کند
چونرای تست باغ وطرب عندلیب آن — بر گل چومدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چوبلبلست خطیب ای عجب مرا — گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنك — جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی — برملك وعمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی وتوئی تابر آسمان — ازحکم کردگار دو اختر قران کند
گرنهمتی سگالی و اندیشه ای کنی — گیتی همان سگالدو گردون همان کند
جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا — خورشیدنور گستر وچرخ کیان کند
وان جشن رابدان بحقیقت که روزگار — در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز درمدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد — باعدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود — کوراملك ازفلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را — چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را — بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك — کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت — ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون بر خلق زمانه پادشاه کرد
برلوح نوشت نام ملکت بر ملك تولوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترادید تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو در دیده ملك توتیا کرد
کین توز آب آتش افروخت مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت باتو یکتا در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست اوصاف تو در خورسزا کرد
هر وهم که هست کی تواند در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل وجان گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا همه مرا دید محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد کز لذت جواب و خورجدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست آنحاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل راچرخ در ملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
کدشاه شرق ملك ارسلان بن مسعود عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
هزار جهد بکرد وبوهم اونرسید

خدایگانا جشنی است ملك را امروز
که‌هیچ‌جشنی گوش جهان‌چنین نشنید

درین بهاربدین شادی و بدین رامش
زچوب‌لاله‌شکفت‌و زسنگ سبزه دمید

بباغ ملك توخسرو یکی نهالی‌رست
کزآب دولت واقبال‌و بخت ر بالید

بدین‌مبا کشاخ‌ای درخت بخت تو نو
همه نسیم بزرگی و عز وناز وزید

ازو همیشه بهرنوع‌سایه خواهی یافت
وزو بکام همه عمر میوه‌خواهی چید

خجسته جشنی کردی‌وآنچه کردی‌تو
چنین سزیدو به‌ایزد که‌جزچنین نسزید

به‌پیش خسرو خسروملك بوجه نثار
فلك سعود برافشاند وابردر باریـد

بخواست‌ابر کزو پیشکش نثار کند
نثار او همه ناسفته بود مروارید

بروی‌چشم‌وچراغ‌تو چشم دولت ملك
چو گشت‌روشن‌در وقت‌چشم‌بد بکفید

چو خواست ایزد تاملك بارور گردد
خجسته شاخی کرد ازدرخت‌ملك پدید

به‌پیش‌تخت توخسرو ملك شود شاهی
که ملك را همه‌شاهان بدودهند کلید

بفتح و نصرت‌لشکر کشد به‌هفت اقلیم
که بخت‌رایت او رابراوج‌چرخ کشید

امید ملك بدو شد قوی و باد قوی
بلی‌ودشمنت از عمرو ملك امید برید

درآنزمان که‌بپوشند خلعت توبفخر
سپهر خلعت عمرابد درو پوشید

بدید چشم جهان خلعت مبارك تو
وان یکاد بخواند وسبك بر او بدهید

گزیده سیرت شاهی و کرد گارجهان
تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزیـد

بروی این‌شاه ای شاه شاد وخرم زی
بخرمی و بشادی بخواه جام نبید

همیشه‌بادیداندر جهان چو گل خندان
چو بخت وارون برحال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف‌الدوله‌محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد
برسخن کامگار باید کرد

طبع خودرا بلفظ ومعنی‌راست
تازه چون نوبهار باید کرد

مدحت شهریار باید گفت
خـدمت شهریار باید کرد

شاه محمودسیف دولت ودین — که‌زبان‌ذوالفقار باید کرد
پس‌همه عمر خودبدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی‌را که‌مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که‌طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی‌این‌اختظار باید کرد
ملك‌آفاق را ببایدجست — کی‌بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را — ازجهان تارومار باید کرد
روی‌خود را به‌پیش‌شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی‌داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببایدخست — با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی‌اندرآن بدولت‌وعز — تا قیامت مدار باید کرد

☆(درتسلیت یکی ازاکابر)☆

بزرگوار خدایا چنان نمودخرد — که بردل توغم ودردرا اثرنبود
اجل‌رسیده‌یکی‌شارعست ونیست کسی — دراینجهان که‌برین‌شارعش گذرنبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این‌راه پی سپرنبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که درجهانش به از نام نیك‌برنبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد — بفوت جان که بقا شرط جانورنبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر　　که قصد او بسوی راه باختر نبود

چه خوش بود تن اگرقبضه قضا نشود　　چه برخورد دل اگرقدرت‌قدر نبود

چو بود خواهد خود بودنی یقین‌دارم　　که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود

بر آنچه گشت‌فلك‌هیچ بیش‌و کم نشود　　بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود

نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز　　چوکار چرخ همی‌هیچ معتبر نبود

بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید　　سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود

امید را چه‌شود ناتوان‌مگر از دست　　ز خیر کردش مردم اگرمگر نبود

قضا چو زهر کند کام عیش مردم را　　اگربدست‌خرد زهرچون شکرنبود

خدای عزوجل را پذیر هرچه کند　　لطیفه‌ایست کزآن خلق را خبرنبود

توآن بزرگی‌کاندرجهان نبود چو تو　　جهان بودپس ازین وچوتود گرنبود

نه چون توهر کس‌دانش بکارداندبست　　بجز توکس را راز فلك زبر نبود

بزیر هر که بود است تیز تك نشود　　بدست هر که بود تیغ کار گر نبود

زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند　　وگر چنین نبود شاخ بارور نبود

نبود کس را چونان پدر که بود ترا　　شگفت‌نیست که کس‌راچوتوپسرنبود

زپاکزادگی تست زنده نام پدر　　نه‌پاك‌زاده بود هر که چون‌پدرنبود

بدان‌محل برسی ازهنر که هیچکسی　　بدان محل نرسد تا بدان هنرنبود

☆(مدح سلطان مسعود)☆

برترست از گمان ملك مسعود　　بادتا جاودان ملك مسعود

کام گردد ببوی نافهٔ مشك　　چون بگویدزبان‌ملك‌مسعود

تا بر اطراف دین ودولت کرد　　تیغ را پاسبان ملك‌مسعود

کمر عدل بست چون بنشست　　ملك را برمیان‌ملك‌مسعود

قدم خسروی نهاد بفخر　　بر سپهر کیان ملك‌مسعود

تا بتدبیر پیر شاهی را　　داد بخت جوان‌ملك‌مسعود

ازشرف تازه زیوری بندد — ملك راهر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت — درجهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت — مغزدراستخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سرشیران — سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را — راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کندبرجاس — برخم آسمان ملك مسعود
دردرنگ وشتاب حمله چو کرد — باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره — برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی وقهر — قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند — تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد — درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد — بخل ازتو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم — حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت — مردار خوره عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد — آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد — حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور — نام تو بسیستان ونوشاد
درقصرشجاعت و سخاوت — از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا — برابر کف توگشت استاد
گشته است، زمانه بنده تو — احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود — بگذاشت خروش وبانگ وفریاد
ازرای تو کس نشد فراموش — گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك میان بست — احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت — وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی — در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر — دولت چو رهی پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هر گززتو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تونرم — وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وین عید خلیل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی — با تو همه ساله رایگان باد

☆ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

این آتش مبارز واین باد کامگار — وین آب تیزقوت و این خاك مایه‌دار
ضدند وممکنست که‌با طبع یکدگر — ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور — خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش — ازهیبتش نیابد بیداد زینهار
آنشاه جود پرورکز فضل بذل او — اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملك — پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
برزدبمغز کفروبرون‌شد زچشم شرك — زه در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب — وزلطف‌وعنف‌اودو نمونه‌است‌نورونار
خشمش همی بر آب‌روان افکند گره — عفوش همی‌بر آتش سوزان کندنگار
ای دیده صدرشاه زملك تو احتشام — وی کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و کوه ستاره سیر — خورشید کینه‌توزی‌و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزنند هیچ پادشاه — وزطاعت توسر نکشد هیچ شهریار
درعدل دولت تو بخندید عدل خوش — درحبس انتقام تو بگریست ظلم‌زار

باطبع ودست‌وقدرتو بی میل زور زر جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت ازآب سخای‌تو يك‌حباب دوزخ بوصف ازآتش سهم تو يك‌شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
دربوستان زحرص‌عطاهای جزل‌تست برشاخها که باز کند پنجه‌ها، چنار
وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست نرگس که‌چشم روشن رسید بمرغزار
شمشیر ونیزه تو که ازآب‌وخاك‌رست با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام وننگ این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونهافشان بتیغ که‌تشنه‌ست نیك‌دشت سرهافکن بگرز که‌بس گرسنه‌ست غار
زیراکه روزی همه‌جنس آفریدگان اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکندوساخت‌اختر گردون بطوع‌وطبع برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو درسوخته جگرخلدش‌دست‌مرگ‌خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف‌تو دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشرشاد وان کزتوشد عزیزنگردد بعمرخوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو پهنای هربلاد و درازی هر دیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱ـ بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است　　ز آثار حمله‌های تودر دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد　　سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه　　چون دود دود خاست غبار از پس‌غبار
آلود حد خنجر و اندوه مد گرده　　پشت زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چوابر نیزهٔ کین‌توزعمر سوز　　خندان‌چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار
ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه　　وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور　　تا زود زود خاست همی بانك دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام　　پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر　　وان از نهیب مرك‌همی گشت گردغار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد　　بسته درهزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز　　دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده‌شدزرنج　　جوشان اجل برزم سرا سیمه‌شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنك　　درآهنین لباس چو روئین سفندیار
برتار کش هژبری تند وبلا شکر　　باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح‌موج　　گشت آب رنگ‌خنجرتو ابر مرگبار
تا گه بصحن میدان درتاختی چو باد　　تامغزهای شیران بشکافتی چونار
در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی　　گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان‌از میان شور　　آورده بارگیر ترا ببخت یار
کف‌الخضیب گردون‌از گنج مشتری　　کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست‌بر‌تووقف　　برخاطر ازمصالحش‌اندیشه کم‌گمار
ایزدچو وقف کرد کندآنچه واجبست　　توروزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان　　تازد همی‌سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ　　آیین دیگر آرد هرسال چند بار
گه‌در خزان‌چنان که‌درافگند بر کشد　　از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زرنهداطراف بوستان   تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
که دربهار بازکشد بر زمین بساط   از لعل پود بوقلمونهای سبزتار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید   گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال   نرگس بناز بازکند چشم پر خمار
گه‌چون‌خزان‌توزّر ودرم‌ریز بیقیاس   گه چون بهار درّ و گهرپاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران   در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت‌یاب و طرب‌فزا   گیتی گشای‌وملك ستان و زمانه‌دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو   روزوشب‌ایستاده میان بسته‌بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف   جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(درمدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین‌چشمه‌زرین میزندزیور   ازآن‌شدچشمهٔ خورشیدهمچون‌بوته‌زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا   که‌اندرباغ‌زرین‌تخت گشت آن‌زمردین‌افسر
همان مینانهاداطراف گل‌شد کهرباصورت   همان نقاش بوده باد دی امروزشد پیکر
زمین ازبادفروردین که ازگل بودبرچهره   بمهرماه‌وماه‌مهر گشت از میوه پرشکر
نه صحرا روی بنماید همی ازشعگون‌حله   نه گردون‌روی‌بگشایدهمی‌ازآبگون‌چادر
بباغ وراغ نشاسد همی‌پیری و کوژیرا   چو بخت دولت خواجه سرسروو‌قدعرعر
بطمع جستن سروش‌بحرص دیدن بزمش   کشیده پنجها سرو وگشاده دیدها عبهر
نگه‌کن درترنجستان بار آورده تا بینی   هزاران لعبت زرین‌تن‌اندرزمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده   نگون‌آویخته‌ست‌ازشاخ‌تن‌لرزان‌وروی‌اصفر
زعکس‌رنگ‌او گشته‌ملون برگ چون دیبا   ز نقل باراومانده خمیده شاخ چون چنبر
هماناگنج باد آورد بگشا دست بادیرا   که درافشاندبس بیحدوزرگستردبس بیمر
توگوئی‌خواجه‌جشنی کردوزحمت کردخواهنده   زبس‌دینارکوپاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا   کرا همبربودنصرت‌شودش‌افسردروگوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد / بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل / سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون / بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش / سزد کشتی‌حزمش را زکوه بیستون‌لنگر
چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ / چو بزمش در ادا افتدزدستش‌کان‌برد کیفر
زوصف ونعت اوخیره‌زمدح‌وشکراوعاجز / روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله / سخا بی فعل اوناقص سخن بیقول او ابتر
فزودازجاه‌وبردازجان‌وجست‌ازطبع‌ودادازدل / عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر
زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا / زهی چون رازمهرتوشده درهردلی‌مضمر
نداندکوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره / بخواند بحرقلزم‌را همی جودتویك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون / ز زور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد / ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز / ادب‌را طبع تومیزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ / وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهرتوعرض‌نگشاید از عنصر / همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر
خصال‌توبهرسعی و ضمیر توبهر فکرت / مثال تو بهر حکم وحضور توبهر محضر
همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه نورست بی‌ظلمت / همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف‌بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش / درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن / چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد / زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد / شوداشهب بگردابرش‌شودادهم‌زخون‌اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ / زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ــ بخشنده .

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه ‌ ‌ ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین ‌ ‌ سریرا خاروخس بالین تنی راخاك وخون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمدرو بین ز آذر یون ‌ ‌ زخوی برروی خنجرها کفد لاله زنیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت ‌ ‌ قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
زبیم مرگ وحرص نام جوشان پردل و بددل ‌ ‌ گریزان این چوموش کور و تازان آن چون مار کر
ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی ‌ ‌ چو برقی مغز پر آتش چورعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم ‌ ‌ عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین اوندیده شیب وچون شیب درازش دم ‌ ‌ برخش اونخورده زخم وبرزخم دودستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد ‌ ‌ گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
بدستت گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین ‌ ‌ مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش ‌ ‌ زگرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان ‌ ‌ نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف ‌ ‌ گهیت آن بر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو وچه دستست آنکه گیرد دستی و کندی ‌ ‌ ازین دندان پیل مست ازآن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم ‌ ‌ همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل ‌ ‌ کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی ونه آنی بلکه خود هستی ‌ ‌ زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت ‌ ‌ سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان بی جان که همچون جانشدست انباز اندیشه ‌ ‌ نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زردو آنفارغ دل گریان ‌ ‌ شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت ودلش همچون شکم خالی ‌ ‌ زبان چون دست نیرومند وسرچون پای گام آور
بتوخاور مقلد گشت خورشید از برای آن ‌ ‌ بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
زنام تست رای توهمه راحت که بی هردو ‌ ‌ نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف وحکم‌توچودانش‌عقلراشایان توئی اقبال وملك توچودیده‌چشم رادرخور
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو بجزخورشید می پیمای وجزناهید و خنیاگر
ازآن‌معشوق‌حورآیین‌ازآن‌معشوق‌سروآسا وزآن‌خوشخوی گل‌عارض‌وزان‌زیبای‌مه‌پیکر
بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام‌راالذت بخواه آنچشم را لاله بخواه‌آن مغزراعنبر
بتی کزتن بزلف‌ورخ کشید وبرده‌وش‌ودل نه‌چون اولعبتی‌دیگرنه چون‌اوصورتی‌دلبر
بخدمت پیش روی‌اومیان بسته‌ست شاخ‌گل زحشمت‌پیش زلف اوسرافکندست سیسنبر
بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می‌خور
بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
بهربهرنشاط انده بعودی از دل عشرت بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو که‌چون‌من‌نیست‌مدحتگوی‌وچون‌تونیست‌مدحت‌خر
عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری هرآزاده ترا بنده ست وهرخواجه‌تراچاکر
نگاری کزجمال اوجهان چون بوستان خرم بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سرصورت‌وصفوت‌همه تن زینت مدحت برین‌ازنوردل کسوت‌بر آن‌ازلطف‌جان‌زیور
به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر
بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا بحسن صورت مایی و زیب لعبت آذر
ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر
سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره بحسبت حال من بشنو بعبرت حال‌من بنگر
زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او ازآن بیمنفعت فرزند وزان نا مهربان مادر
بگیراینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت زآب وآتش خاطرخلالش ماند و خاکستر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد   بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای وچون طوطی گشاده لب   سپید از جاه تو روی وسیاه از مدح تو دفتر
چو سیم وزر نهان دارندش از بیگانه درخانه   چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه باز نبر
هوای شب لباس اوز مهرت ساخته انجم   دهان طمع زهرا وزشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده ست اورا وفتاده خوش   زمانه ش وعدهٔ کرده ست و اورا آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد   زریگ وسنگ و دشت و کوه وزاب وخاک و بحر و بر
اثر باشد زخیر وشر دو عالم را زشش جانب   مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا   نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان   بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه   زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت   بمجد و فخر وجاه و بخت وعز و نام کام و گر
جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید   سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

☆ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست وارو عاشق وار   بودم از روی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه   گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود   دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت   لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی   نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه   همی داشتی توبس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش   جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد   که در آمدترا خلل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت   شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر   عور گردی مرا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت   خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف / بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی / بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارش لشکر / اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری / که بدوتیز شد مرابازار
صید کردی بجود وشکر مرا / آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه‌خویش / نادره حیلت و بدیع نگار
کار گاهی زبهر من کردی / شب وروز ازبرای من بر کار
جامها بافتندی ازپی من / که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش / که از آن نزدمن نماند اثار
لاجرم جبه ودر اعه من / از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز / کاید اورا همی زمن آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد / که دعا گویمش بلیل‌ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند / گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که‌هیچ برش را / هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید / بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید / که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که‌یک رهکی / از چه‌معنی گرفت کارم‌خوار
ای‌بزرگی که‌مثل تو ننمود / هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان / می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب / گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره / خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من / تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا / فهم گردد زشاعری اسرار

گرچه درشعر تیز دیدار است ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه زگفتهای منست شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع‌من کند آسان هرچه ازباب شعر شده شوار
نشود جزبمن گشاده دری که‌ضرورت برآن زندمسمار
مر مرا دولت تو فرماید که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست‌سرخ شخصی نه جانور بروه همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم گردوه شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست‌سخنهاوجانش‌نیست پرندهٔ که‌هست پریدنش‌و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی یکشاخ باقتضا ودگرشاخ باقدر
یك‌شاخ برولی ودگر شاخ برعدو آن‌برولی سعادت وآن برعدوضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ کوکرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی فتح‌و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگان کش‌ازخدایگان‌نظرست ازخداظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت	پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر	هرگز نبود خواسته راپیش‌او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای	اورا زجاه وجود سرشت، ونکوسیر
خورده جهان‌بسی‌ونخورده‌چواو کسی	اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز	استاده پیش شغل جهاندار چون‌سپر
ای مهتری که‌تو خلق پیمبرست	برهان تست فضل وسخایت‌بود هنر
گربودی از خدای جهانرا پیمبری	بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی	کت‌هست‌علم‌آن‌وسخن گشت‌مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه	روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی	گه گه‌بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون‌بتابدازتو کمال‌وجمال‌وجمال‌تو	چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجودازتو سراسر فروخته	برتو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود	باکف توحقیر ترست از یکی‌شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست	حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان	گرعقل را روان‌بدی وجودرابصر
چونانکه‌کان گوهر در کو، مضمرست	کوهیست درتوحلم‌ودروفضل‌تو گهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو	گرچه باصل وفضل بزرگندونامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی	آخر دراصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کزعدم‌بوجود آمدی‌خدای	موجود کرده بود هنر درتوسربسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم	برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر ، سوار	خوش‌طبع‌وخوش‌هوائی‌وخوش‌لفظ‌چون‌شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه	آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من‌مرده‌زنده گشتم‌واکنون‌شدم‌جوان	یکذره گر زجود تو برمن کنداثر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی　　وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌باد و کورو کر

چندانکه هست برفلك‌استاره راشمار　　توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار　　چون بوالفرج رستم آمد سراحرار

زین پس‌نرود‌پیش بما برستم کس　　برما نشود هیچ ستمگر بستم‌کار

آنکس که‌ستم کرد‌براین شهرستم دید　　ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار

زیباست‌برین‌شغل‌عمید‌بن عمیدانك　　کافیست‌بهرشغل‌و‌بهرفضل سزاوار

از بوالفرج آمد ستم ما زستمها　　بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار

بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور　　ازنرخ گران علف وآفت آوار

پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق　　تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار

او فخرعمیدان جهاندیده کافی　　داهی بهمه دانش و کافی‌بهمه کار

آباد ولایت زوی و شاد رعیت　　بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار

در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین　　دردانش‌ودر کوشش‌و گفتارو‌بکردار

آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر　　دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار

دانش بدل اندرچو‌بتیر اندرخورشید　　قارون‌شدو آسان‌براوهرچه که‌دشوار

کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا　　جودش بکف‌اندرچوبابر اندرامطار

ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی　　گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار

روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن　　روزی همه‌جز‌بکف خویش‌مپندار

اینخلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر　　تو برسر ایشان برسالارملك‌وار

بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر　　زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار

آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد　　دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار

هم داور خلقی بگه داوری خلق　　هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار

جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود　　آورد بنزدیك تو از ایزد جبار

شاید که بنازند بتو اهل لهاورد　　از فضل تو و فخر تووقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر عمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکرکاری — وی روزوغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده — درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی خاتم آزاده با کفّ درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابرست کفت چونکه فروباره برما — ابری که سرشکش نبودجزهمه دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور — در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی — وزمدح توهم هیچ تهی دفتروا شعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست — روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی پیرو گهی تازه جوانست — پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته باد بتو این شهر وولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر — مگذرزجهان هیچ وجهانرا خوشبگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم از آزخسته جگر — که هستم توانگر بدیع شاخ زر
که چون بر گرفتمش باردهمی — زمنقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چویافت معنی و لفظ — چو کورست چون دیده راه گذر
جز او ای عجب خلق دیدوشنید — جهان بین کوروسخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسیّ بن مریم است — که از کود کی شدبگفتن سمر
چو برداشتندش زآب وزگل — یکی مادری بود بس بی پدر

چوصورت کند مر گل تیره را | رود گرد گیتی چو مرغی به‌پر
همیشه همه و هم خاطر بر او | زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند | عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی | چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد | که هرساعت‌او را ببرندسر
وایکن چو بردارانگشت شد | فزون گرددش قدروجاه‌وخطر
برآن آسمان بزرگی شود | که‌ره نیست‌جانرا‌ازین‌پیشتر
چو دین مسیح است کردار او | چرا مانوی ماند ازوی‌اثر
که مرملتش را زبس یادگار | پس ازغیبتش نیست الاصور
ازین بسته‌دوری تو مسعودسعد | گشادنش را رنج خیره مبر

☼(مدیح سلطان مسعود)☼

چون‌چرخ‌قادرآمدوچون دهر کامگار | خسروعلاءِ دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك | هست ازملوك گیتی شابسته‌یادگار
بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم | برجیس‌روزبخشش وخورشیدروزبار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم | ای ذوالفقارمردی وی‌مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهرزرای تو نورمند | شد مملکت چو کوه زجاه‌تواستوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان‌وتن | وآویخته رضای تودرتن‌چوپود وتار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض | عنصر همی نگیردبی امر تو قرار
ازعفووخشم تست همه اصل‌روزوشب | وز مهرو کین تست‌همه‌طبع نورونار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو | باچشم گشت‌نرگس‌وباپنجه‌شدچنار
ازبهرجوددست توزرزادو خاك‌وسنگ | وزبهرزیب بزم تو گل‌دادچوب‌وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد | وین‌خورده‌است‌نیکوخاطر‌بر‌این گمار
زیرا که کوه ما در اوبود واوندید | مرکوه‌را سزای کف راد تو یسار

از بهرساز و آلت شاهانه ترا — از گوهر گونه گوهر خیزدز کوهسار
وزبهر جشن مجلس فرخنده ترا — ازنوع نوع گلها روید زجویبار
تخمی که نه بنام‌تودر گل پرا کنند — آن کشت را بژاله کند ابرسنگبار
گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد — ازآب هربخار که خیزد شود غبار
ورقطرهٔ زجود تو برخاك بر چکد — در دشت هرغبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود توبر گنج شایگان — با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش — گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
درسهم‌وترس‌مانده‌چو گاوان‌زشرزه‌شیر — شیران کار زاری ازآنگرز گاو سار
ازهول‌وهیبت توبداندیش ملك و دین — با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه ازفزع چورنگ‌جهد برفراز کوه — گاه ازقلق چومار خزد درشکاف‌غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان — هر گزندیدچشم‌جهان‌چون‌تواختیار
گرچه‌فلك زچشمه‌خورشید بوته کرد — نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
برغور کارهای تو واقف نگشت چرخ — گفت اینت‌بختیاری ای‌شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان — بایسته پادشاهی شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت توبطوع طبع — سجده کند جلالت هرروزچندبار
شاها خدای داند و هست او گواه حق — تاجان‌من‌چه رنج کشیداندرین‌حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند — برجای خویش‌مانده که‌بیندچومن‌سوار
برسنگ‌خاره بند گرانم‌چنان‌بدوخت — کز بار آن بماندم‌برسنگ‌سنگ‌وار
از گوشت‌پود کرد مرا بردوساق پای — اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین — دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان — کوبیگناه جان‌چومن کس کندشکار
زین زینهار خوار فلك جان من بخر — اکنون که جان برتوفگندم‌بزینهار

بسته در انتظار خلاصست جان من — جان کندنیست بستن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش — وی آسمان زادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت — از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار
تائید جفت و بخت بکام وفلك غلام — دولت رفیق وچرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملك داده هوای ترا فروغ — اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك — تا حشر بود خواهد، ملك تو پایدار
تو یادگار بادی از کردهای خویش — هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☆(مدح ثقة الملك و لغز آتش)☆

ای بقدر از برادران بر تر — مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست — پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشتهٔ آن را — که زنش دخترست با خواهر
چون بزائی هم اندر آن ساعت — بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچهٔ که زاد از تو — در نفسهای تو بر آرد پر
جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه — خوردنیهای تو چو خشك و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان — هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه — هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست — بر تر و پاك‌تر ز هر گوهر
درسرشت تو مهر باشد و کین — خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر علی شدهٔ — بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان — کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم — راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری ... که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا ... گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی ... در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شدزخلاص ... چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود ... گر رسد شان زمن بمرك خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت ... راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم ... قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود ... چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم ... مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود ... آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی ... سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو ... سازد اسباب تو همی در خور
که شدآب حیات جان افزا ... بر کف تو نبیند در ساغر
بد این روزگار بد خورا ... نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد ... گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت زباغ ... سیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد ... همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر ... در کشد روی خوب در معجز
خشك شد سیب لعل راهمه خون ... در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد ... همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست ... جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد ... گونهٔ آبی و ترنج اصفر

چو رخ و قدوچشم وعارض او   بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی   نه ترازیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین   صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد   قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز   *   بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون   عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای   خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد   امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان   وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو   ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر   خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود   از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك   درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع   عیبهائی که اندروست ببر

☆(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار بر آثار کواکب و شکایت)☆
☆(از حبس خود و مدح ثقةالملك طاهر و سلطان مسعود)☆

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر   توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد   که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقب را برخوددرست خواهی کرد   *   بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آبست وباد خاطروطبع   بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتوبرادر ودوست   که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خونشد   که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی   ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی که بی‌سرو‌ست یکی زین و بی لگد دیگر
تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی چو بد کنند بتو چون نه اندر جانور
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران که پله‌اش فرو تر نباشد و بر تر
ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی که هرگزش نه چراگه بدو نه آبشخور
چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
نه پیر خوانی ویحک همی تو کیوان را خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر
نخواند باید بهرام را همی خونی بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر ذات قوتی بودی سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید که خواند اورا اخترشناس خنیاگر
چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر که هردو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین کندش تیره از آن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
تو ای برادر خود را میفکن از ره راست ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچها برون آورد ز بازی فلك مهره باز بازیگر
بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کور شنید باید پند و نگشت باید کر

اگرزمانه نداری خبر عجب نبود   زرفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا   بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هردوفضولی شدیم وچرخ ازبیخ   بکندمان وسزاوار بود و اندر خور
زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی   بدان زمان که رگ مابجستی ازنشتر
چواهل کوشش بودیم و بابت پیکار   همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ   نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد   زخود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کاربستن خنجر
کسی که خنجرپولاد کارخواهدبست   دلش چوآهن و پولاد باید اندر بر
تنی چوخارا بایدسری چوسوهان سخت   که پای دارد با دار و گیرحمله مگر
درآنزمان که شودزیر گردلبهاخشك   بدانمکان که شود زیرخود سرهاتر
همه زآهن بینند زیور مردان   چوخاست گرد کمیت وسمندوجم زیور
دلاورانرا دل گردد ازهراس دو نیم   مبارزانرا خون گردد ازنهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب   شود چوخیری روی هوا بکر وبفر
خروش رزم چو آواز زیر وبم نبود   حدیث کلك دگردان و کارتیغ دگر
نبود باید کوریش تا به آخر عمر   که مردمان بچنین ضحکها شوندسمر
حدیث خویش همی گویم ای برادرمن   تو زینهار گمان دگرمدار و مبر
ترا نباید کاید زمن کراهیتی   بدین که گفته شدای نیك رای وی مهتر
کنون ازآنچه خوش آیدترا بخواهم گفت   که هست ازپس این دولتی ترا بیمر
کرت چوسرو مسطح همی بپیرایند   بدان که زود چوسروسهی برآری سر
زصبر جوشن پوش ونبرد مردان کن   زباس مرکب سازودصاف گردان در
توگرد گنبد خضرابرای وشغل طلب   که من هزیمت گشتم زگنبد اخضر
مرا اگرپس ازین دولتی دهد یاری   من و ثنای خداوند و خامه ودفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازین چو دریادل — بغوص طبع بر آرم طویلهای گهر
عمید مطلق طاهر که سروران هرگز — ندیده‌اند چواو درزمانه یك سرور
بزرگواری دریادلی که در بخشش — به پیش جودش دریا کم آید ازفرغر
بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین — گشاده‌طبعش کردست نعمت بحر شمر
ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او — نه آز گردد تشنه نه‌مکرمت لاغر
قلق نگشته‌ست از قرب اومگر خامه — تهی نرفته‌ست ازدست اومگر ساغر
ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر — نجسته اند ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تیره — زموج بخشش او گنجها برد کیفر
بهیچوقت نبود ست بی‌سخا دستش — چنانکه‌هیچ‌نبودست بی‌عرض‌جوهر
چوبحر مادرطبع سخاش بود رواست — که هست خوی خوش اوبرادر عنبر
بدوست گردان اقبال دین وملك آری — نگردد اختر بیچرخ‌وچرخ بیمحور
برستم ازهمه غم کوبچشم بخشایش — زصدرجاه بمن بنده تیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زندان — زجودوبخشش‌او نعمتست بس بیمر
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ — نسیم سایه طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من ببینم درهرشرف چواو مخدوم — نه اوبیابد درهرهنرچومن چاکر
اگرخلاصی باشد مرا و خواهد او — نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه اوکنم بالین — بخسبم آنجا وایمن شوم زرنج سهر
برون کنم زسرم کبرو باد بیخردی — زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانی قانع بجامهٔ راضی — بخط عقل تبرا کنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلوار برنشینم و بس — نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
چه سوداز‌ین‌سخن چون نگاروشعرچودر — چوما بمحنت کشتیم هردوزیروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنیم — دوخیره‌رای‌ودوخیره سرو دوخیره‌بصر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری — اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر
منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت — مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
بجای مانده‌ام ازبندهای سخت گران — ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر
نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود — در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شده برآب دودیده سبك تراز کشتی — اگر چه بندی دارم گران تر ازلنگر
بلا ومحنت واندوه و رنج ومحنت و غم — دمـادمند بمن برچو قطرهـای مطر
زبسکه گویم امروز این بلا بودست — تمام نام بـلاهـا مرا شدست از بر
زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن — بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم — نه ماده خودرا دانم کنون همی و نه نر
علاج را گزر پخته میخورم زیرا — که آن چوسخت گزر سست شدچوبرك گزر
دریغ شخص که از بند شد نحیف ودوتا — دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر
همی بشعر کنم ساحری از آن باشد — همیشه حالم چونحال ساحران بسحر
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش — بلا و محنت بینم همی بزندان در
از آنکه می به پرستند گفتهای مرا — بسان صورت مانی و لعبت آذر
زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست — چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم — اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر
بدین همانا زین امتم نمی شمرند — که می برون نگذارندم ازعذاب سقر
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل — دهان چو کوره شدوشد زبان درو اخگر
توزان که لختی محنت کشیدهٔ درحبس — بدین که گفتم دانم کـه داریم باور
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من — اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر
بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت — بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز — بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من — خره ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گره کرده ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایک چو سك همیکن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عر
که بردرند سگان هر کرا نکرده سك — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگر گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگک و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگک و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر
چون کر مردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] — در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پر
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملك — بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او زهر گردون رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای حشمت او برشد بشرق و بغرب مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چوشیر شرزه و چون مار گرزه بر سرودست ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرهارا بر امر او مدار و مجال ستارگان را درحکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
بر ازدم که چو من نیست هیچ مدحتگوی بر ازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
وزیده باد در آفاق باد دولت او که بر ولبش نسیم است و برعدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود از انکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن ز ناتوانی بر بالش است و بربستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت ملك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب توخشك چشم شرك از هراس بأس تو تر
عزم تو گردم افکند بر کوه از دوسو کوه را بر آرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم که چنین است حکم هفت اختر
زحل سر فراز هست از مهر همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی مشتری رهبرست و فرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی — سایه‌چون‌چتر افکند برسر
گرده اندر رفیع مجلس‌تو — زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر — با سر کلك تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو — بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی — کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب‌رسید — مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدوچمیدوغم‌مخورید — نیست رنج‌نهیب و بیم خطر
که‌تهی کردخشت‌مسعودی — بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه — که‌بر انگیخت‌چون‌قضاوقدر
بدوسر تیر اویکی‌لحظه — خاك بالین‌شدندوخون‌بستر
شبل‌شیران بریده شدزجهان — اینت شادی‌واینت عیش‌بطر
آفرین‌بر گشادتو که‌بزخم — همه گرك‌افکن‌است‌شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا — گشت‌در زیر تخت‌فرمان‌بر
آب رازین‌نمط مطیع شده — زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما — بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست — نیست شاه را چنین چاکر
بگذرد‌جاه‌توزشرق‌وزغرب — برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب‌آمد ای ملك بحمل — گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند — میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان‌چمن — شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین — خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز — لهوجوی‌و بفرخی می‌خور

☼(شکرگزاری از تشریف پادشاه)☼

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار   بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته   همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون   هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس   خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش که دانم گفت من   جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را   در ثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است   ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می   کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش   زانکه باشد پیش[1] او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم   یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف   سروری را اختیار و خسروی را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب   زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون بر افروزد حسامش در میان معرکه   بد سگالش در دماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت   روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان   پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان   تا رهی را خلعتی دادی بهار[2] اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون   تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر   سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
همچنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ   گه بخلعتهای فاخر گه بزر با عیار

١– اومقبول مرد هوشیار   ٢– خزان

☼(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)☼
☼(درشست سالگی)☼

دولت مسعودی با روزگار　　چون‌تن‌وجان گشت بهم‌ساز گار
تاج همیگوید جاوید باد　　شاه زمانه ملك روز گار
بخت همی گوید پاینده باد　　دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او　　گردون کردست‌سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت　　وی‌بتو پرداخته دل روز گار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن　　عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر　　چرخ مثالیست‌از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف　　عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا　　وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر　　شاخ‌امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان　　باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال　　کوه چو گنج تونداره زینهار
لطف توتن را نکند نا امید　　عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز　　حلم ندیدست چو تو برد بار
هر گزبی مهرتو عنصر زطبع　　ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هر گز نشد　　صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور　　پیل عزیزازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو　　شیر نمی یارد کردن شکار
در کف‌توبرتن بشکست خورد　　گردن‌شیران سرآن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم　　مهر ز تو نور برد روز بار

گوید هر لحظه زبان شرف، احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گرده‌نکشان جوش برآید ز دل کار زار
خنجر خونریز بلرزد چو برق نیزه دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر ماند اندر تن جانا نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین خیر چو روئین و چو اسفندیار
در کف آن گوهر الماس رنگ تشنه بخون لیك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد ره برود دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ آتش خیزی که نگیرد قرار
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد شاد زی‌ای شادی هر شاد خوار
بنده ز مدح تو اگر عاجز ست عذرش بپذیر و شگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان صدیك مدح تو چو بنده هزار
در سخن اینمایه بهم کرد و بس این تن بس سست و دل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من گر تو براو تابی خورشید وار
بازهمان شیر دژ آگه شود کز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود گر کنم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هرپاره چوب گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کرد مرا همچو شست سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و به تن آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند　　دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا　　تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب　　چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر　　هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب　　ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر　　بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین　　یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغزو بازخرامید شاد و برخوردار　　علاء دولت مسعود شاه‌شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین　　ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده　　بآتش سر خنجر ز شرك دود و دمار
زشیر رایت همواره بیشه کرده هوا　　زشیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد　　بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ببادمر کب کرده بهار شرك خزان　　با بر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین　　نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون　　بگرد رخش هوا را مظله زد زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست　　بخدمت تو میان بنده وار چا کروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری　　بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر　　زدست تست سخا را امثال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد　　کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه　　به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش　　بزخم یشك سبك بر کند ز بیخ حصار

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان
کز آن سپهر وستاره دخان نمود وشرار

چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو
که نصرت وظفر آورد شاخ باس تو بار

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
که پیل شیرشکاری وشیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار

کدام رای شناسی که نه زهیبت تو
کمندبافته شد بر میان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
شکوه نایدش ازشرزه شیر وافعی ومار

چه جست ز آتش وخار نهیب تو نشگفت
که سردو کند نمایدش پیش آتش وخار

چورزم را ستدوداد نام و ننگ ایدون
دوصف کشند دوشوخون دورسته بازار

زجان فروشان دررسته ها زخوف ورجا
خروش خیزد پیش وپس ویمین ویسار

مبارزات را برمایه سود باشد نیك
ملی وبد دلی آن جا زیان کند بازار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند
چو آب وآتش درشور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون داده رستم داستان
بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد
که ازقریحت وازدیده فکرت ودیدار

زشست تیر تواندر گشادچون بجهد
عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار

چنان نگر ملکا تاچکونه شعبده کرده
باعتدال شب وروز رانهاده قرار

نگار گرفلك جادوی بهار آرای
بهاری آورده اینك چوصدهزار نگاه

هوای گریان لولوء فشاند برصحرا
صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
شکوفه هارا از خواب دیده ها[1] بیدار

زبانك موکب رعد وزتاب خنجر برق
سیاه کرده هوارا سپاه دریا بار

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چوباد گشت بجوی اندر آب ولاله مگر
چومست گشت کز آن باده خورد بر ناهار

نبود تابد میخواره را کم ازلاله
که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

---

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش — بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن — نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج — بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال — جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان — بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال — گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید — بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر — زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك — هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن — وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت — جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی — جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت — بست رأی تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه — رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو — نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز — بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست — از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز — ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد — بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ — کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ — شودش قرص آفتاب سپر

خیره ماند از عطای تو دریا — لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت — گر بر اوجْ فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند — بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان — تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد — بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز — زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو — چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو — زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو — شده با نوك كلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت — از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز — وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو — خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست‌هیچ مدحتگوی — به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه — وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان — که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا — هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگ‌برتنگ‌جامه‌دارم وفرش — بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری — جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن — که بگردم زضعف بر بستر
دل من‌خون شده زخون شکم — اشک‌من‌خون‌شده‌زخون‌جگر
تنم از رنج تافته چو رسن — پشتم از بار درد چون چنبر
گشته‌غرقه زاشك‌چون کشتی — مانده ساکن زبند چون‌لنگر
متردد چو ناروان خامه — متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم زنده بودن نیایدم باور
چون مرا در نوشت گردش چرخ شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی د گر بینی بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شگفت که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختی است بار او رحمت بآب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود شدی وماند حقت خلق را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر ومیمون ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلك پارهٔ ز همت اوست همی نگردد قادر براو قضا وقدر

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد زآن ساخت کوه‌رالنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین
بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو
هر آنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی ۱)☆

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده‌گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته‌خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست‌کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام وهر کبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب ازدهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش‌توچونار
کوهها درهم شکسته ابر ها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار
پویه کردند ازره باریك برشمشیرتیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار
ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار
کوفتی هرلحظهٔ نا کوفته هرگز بران
بادهای تیزفوت ابرهای تند بار
چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار
شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار
صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو درآن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناگشته زآن حمله درآن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کندزین پس صبا ازاستخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان ازآشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر و تنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[1]
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
تو زعین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن باد‌ای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجرابرازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمر های گرد نان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس‌را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیـزه خـطی ز سرهای سـران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هـوا ده تیـروار راست در ده تـیر وار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار

نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کـردی ابراهیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار

نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان‌بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم و اندك‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

ملك ودين را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار

نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار

بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری داره قوی از حسن رای شهریار

تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[۱]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار

ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار

بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار

آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار

وان شجاعی روز کوشش‌راکه همچون‌روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار

و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار

باگل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار

ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❁(شکایت ۱)❁

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که مگرراحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که چومن خیره شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیمو زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی
بادیم که هی مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی باك بباریم بکهسار و بگلزار
يك فوج همی بینم گمکرده ره خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت — پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری — بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول — بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل — افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس‌چون که‌سرافکنده‌ورنجور بماندست — هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا — تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز — روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم — ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی — از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر — که خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع — ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست — ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کرد‌تواند ازآنکه‌هست — پیچیده درگلو گه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود — گه درکنار ماده و گه درکنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش — گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود — رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گرده سریع‌نبض — گردست بررگانش تو برنهی ببر
چونگل‌بطبع‌و گرده‌ازوباغ‌چون‌بهار — چون‌نی‌برنگ‌وآیدازوعیش چونشکر
پشتش‌چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچهاهمه — دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او — باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ــ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است.

کی باشدش بهر چو بجای دو دیده هست | انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان | او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن گلوش بر کف واندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك | پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد وعصر عصیر | کنج باغ و بوستان را کرده غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت | توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نار ست نار | وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام | زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست | دولت سامی سیفی سال ومه بادا نضیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت ویزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه اوراهست از خورشید تاج | وانکه صدر ملك او راهمت از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دودیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان | کامگار وشهریار وشاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر | پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | درسرور ودرسریر و در ختور و در ختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر | آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی | لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا | رخسار برنگ دیبه ششتر

۱- این مدیح از دیوان چاپی ساقطست

۲- این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره | شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل | بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه | انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف | وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن | وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من | بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسز اقرین و یار من | ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال | پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من | از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی | خورشید ملوك عصر سر تا سر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون | آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
باهمت چرخ و رتبت کیوان | با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه | هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله | در سایه عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار | دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر | جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك | زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی | ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند | بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد | سوی در بند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر | فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر | گرم نابوده عرصه پیکار

۱ - ای   ۲ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت	از نهیب حسام جان اوبار
دیده‌هاشان چو دیده نرگس	پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند	ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك	کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی	داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را	که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد	اندر ایوان آسمان کردار
نور گستردبر تو چندانی	که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشید و چنین سزید که دید	رتبت تو چو چرخ آینه‌وار
باز گشتی بسوی هندستان	کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز	چند گاهی زتیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ	کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی	برزمین و هوا زخون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت	چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی	شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون	با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار
از قدوم تو چون خبر برسید	شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو	که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم	باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد	فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم	همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان	تیز شد بازرزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف	تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان	شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن گمرهی بریزد پوست در دل کافری بروید خار
ای عجب مر مرا بتان امسال چند خواهند جست راحت یار
همه دیدند بازروی جدل همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده امید همه ازخان ومان شده بیزار
کامدآن گردزاد گرد شکر کامد ان شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی سرکش وصفدرویل وسردار
این پدرزان پسر کند اعراض وان برادر ازین شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند که فتاده است کارشان دشوار
گر جهند این و گر فروبندند پیش ایشان چو کوه راه گذار
وربزنهار با تو پیش آیند ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین هندستان این شگفتی زرای خانه شمار[1]
که نلرزد زهول تو چون مرغ که نپیچد ز ترس تو چون مار
وقت کاراست کار کن برخیز دشمنان راانداشت باید خوار
هست برجای خویش مرکز کفر زود گردش در آی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب وغضنفر این دوهژبر که سپاه گران سبك بشمار
آن چنان داد که نصرت وفتحند این عزیزانت بریمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت را همه برساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب پیش بر کن غزات وره بردار
کوه پوینده درمصاف فکن مرگ تابنده ازنیام برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان ودرعراق افکن هرزمان ازفتوح خویش آثار

---

۱ - ای شگفتی زرای مه نهمار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد | حق مجلس بجام می بگذار
گاه‌خون‌ریزدو گاه‌زرافشان | گاه کین‌جوی‌و گاه‌نیکی کار
برق مانند برمعادی زن | ابر کرداربر هوائی بار
جاه وتخت‌تودستیار تواند | بادی‌ازجاه‌وتخت برخوردار
تا کند گوی شکل ثبات | تا کند چرخ‌تیز گرده‌مدار
شاه برتخت ملك باقی باد | باهمه عزونازودولت یار
داده یاران به‌بند گیش‌رضا | کرده‌شاهان به‌چاکریش‌اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف | می‌شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها | ازهمه کس عزیزترصدبار

☼(مدح یکی از بزرگان ۱)☼

شادباش ای سپهرآینه‌وار | که گشادی چوآینه‌اسرار
نیست معلوم خلق عالم را | که‌چه بازیچه داشتی‌درکار
تا تونیرنگ‌خویش‌بنمودی | رنگ گیتی شداز دره‌یدار
شکم روزگار آبستن | بچهٔ زاد چون هزار نگار
روزفرصت زمهربرد فروغ | باغ‌دولت زچرخ دید بهار
یافت‌سیروثبات‌محکم وراست | ملك ثابت زکوکب سیار
چرخ‌زنگارگون زدودچوصبح | تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد | گوهرملك راگرفت‌عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم | بر جهاندارشهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم | آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی‌خسروی که خوانندش | خسروان جهان‌ملوك‌شکار
ملك‌قطب‌است‌ورای‌او گردون | چرخ نقطه‌ست‌وقدراوپرگار
آفتابی‌است‌آن سپهرافروز | آسمانی‌است این‌زمانه‌نگار

۱ــاین‌قصیده رادیوان چاپی‌فاقدست

مهراو را نعیم خلد نسیم — کین اورا اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر فریش از او — برجهان کبر میکند هموار
تا مزین بنام عالی اوست — روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد — خلق را بازی مسعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید — آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند — تیغها چون ستارگان بیدار
رزم رادرزمین پراکن زود — سپهی کشن ولشکری جرار
جوقها شان سپهر تیرانداز — فوجهاشان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته‌را بگشای — شرزه‌شیران خفته‌را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن — همه گیتی پیاده‌بین‌وسوار
آن ملك‌زادگان نگر ملکا — بگه حمله بر یمین ویسار
گرزکوبان‌چورستم دستان — تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش‌برخش درهر کوه — سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهرغار
فرشها سازخاك را ازخون — پرده‌ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را — برجهان سایهٔ همای‌انگار
مغز گیتی زجور مست‌شده‌است — ازسراو ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده — تا ننالد زمانه بیمار
دهن‌مملکت بخندد خوش — تا سر تیغ تو بگریدزار
هر کجا روی‌آری‌از نصرت — پیش‌نصرت همی بره‌هنجار
نه قدرسوی تو کشدلشکر — نه قضا پیش‌تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته — برجهان گردی‌آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار — مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح — نوربخشی بهربلاد ودیار
هیچدانی‌چه گویم‌ای عجبی — راست گوئی که‌نیستم‌خشیاد

مغز من خشك شدچوخاك بحبس   تا بماندم‌چوریگ بر کهسار
این‌چه گفتارچون منی باشد   آری گستاخی است دراشعار
کیست اندر همه جهان‌آخر   ازهمه خسروان صغارو کبار
که‌نکرده‌است‌تانخواهد کرد   بندگی ترا بجان اقرار
هر که‌طاعت‌ندارد‌ت‌شب‌وروز   روزروشن کنی براوشب تار
اگرازسر کشان بی دولت   بکشد سر کشی‌بنخوت‌وعار
خویشتن رابدومکن‌مشغول   کاراو را بروزگار سپار
هیچ‌دیدی که‌روزگار چه کرد   پس‌ازین‌هم‌چنین کند همه کار
چه کند بیش‌ازین کند شاها   جای شاهان همی کندت‌نثار
چرخ گردانت‌بندهٔ‌نیك است   ببد ونیك بر جهانش گمار
تانهد بر کف ولی توگل   تاخلد دردل‌عدوی تو خار
طبع‌آنرا بدان کند خرم   جان‌این‌را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش   گشت حق‌را تمام‌خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد   عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفترخسروی روی زمین   داشت پیش‌تو گنبد دوار
تا کنی روشن‌و گشاده وسهل   هرچه‌تیره‌ست‌وبسته‌ودشوار
همه گفتارمنقطع کردم   گرچه کم نامدم‌همی گفتار
ملك شرق‌وشاه غرب توئی   جزخدای جهان نداری یار
زین‌مبارك‌رسول‌خویش‌بپرس   که زمین کردزیرپی‌هموار
بازگوای سر ملوك زمن   که نکو بازگویداو اخبار
تا درآفاق هیچ شاهی دید   که نخواهد زتیغ‌تو زنهار
خسروا نیزدم نیارد زد[1]   بی مراد تو عالم غدار

۱ ـ خ ل. خسروایزدم بخواهدزد

به‌بشارت بهشت گشت جهان | نصرت آورده شاخ طوبی بار
نه‌عجب گر کنون مبشر فتح | پر بر آرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك | تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر | تا همی بارد ابر در آزار
باش ازدولت بهار آئین | همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت وجاه وشادی گیتی | بده وبر کش و بگیر و بدار

☆(مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار | بر گل سوری می سوری ببار
بربط سغدی را گردن بگیر | زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت | تنگ همگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همی | ز آن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ | بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[2] | از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود | لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام | روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می | دارد همواره ترا شاد خوار
ز آن می نوشین که دو جانم بدی | گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر | مهر او را بد پرورده گار
آنکه بود در تن آزادگان | با همه شادی وطرب دستیار
گوهر جود است که گردد بدو | از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود | جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر | مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست

۲ ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم   مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر که هر گز بدو   چرخ فلك را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز   آنکه عزیزست بدو نیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملك   کف زر افشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی   هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو بر خیزد ابر سخاش   در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را   درغم و آزار نباشد غبار
ای خرد وجود و سخا یار تو   نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه   تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر   بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلك از سیر نگیرد درنگ   بادی مانند فلك کامگار
شاد برو آنکه بتو دوستست   شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین   یسر همه روزه ترا بر یسار

☆ (هم در ثنای او ۱) ☆

رای مجلس کرد رای شهریار   پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد   مجلس او آسمان افتخار
ای خداوند خداوندان دهر   هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلك را رای تو مهر منیر   مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم   جای عدل از رای تو دار القرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه   تیر تو بادیست اند کارزار
جسم بدخواهان بود این را حطب   جان بی دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریای دمان   کف تو در جود ابر تندبار

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

تیرهای تو که کرده نداز[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پر نگار

مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار

ملك را خوش رانده و چونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان ز حور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار

تا همی پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار

چون زمین و آسمان بادی مدام — بر زمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامه‌مائی — نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه از زمانه تصور شود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

بنور آذری[4] و از تو دیده ام را آب — بلطف آبی و از تست در دلم آذر

مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته — مرا چو جانی در تن بدوستی درخور

ولیك سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه زفردوس هر زمان رضوان — همی گشاید بر بوستان خرم در

دمیده باد براطراف عنبر سارا — کشیده ابر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا زبخور — چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت — چو زهر میشودم عیش زانده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر

زبهر آب حیات از پی رضای خدا — زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر

چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چو گردیدداز ۲ـ این مدیحه در دیوان چاپی نیست ۳ ـ نه از لب تو به آید

۴ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار — نسیم [1] ناردت ازمن مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان — که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر
ببحر در کنم [2] از آتش دلم صحرا — بباد بر کنم [3] ازآب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین — که قصر او فردوس است ودست او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل — مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز ناشده پیدا تمام ازخاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی — نماند جور چو شد روی روشنش داور
فلك زمین سزد ار جود او بود باران — جهان عرض بود ار روی اوشود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دید هرگز ازابیات وصف تو مقطع — که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز معادیت را نبود صباح — هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
چو چوب خشك بسوزد اثیر گردون را — اگر زآتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش — زتف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ضعیف وبی‌دل گشتم شها که گر خود را — ززندگان شمرم کس نداردم باور
نه بستر ازتن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم دردست روزگار وجهان — که تیغ تافته دردست مرد آهنگر
ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل — زرویم آمد پیدا چو گوهر ازخنجر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور — و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن — چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر
ازآن غمی شده‌ام من که غم دلم بشکافت — مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است — ازآن بنالم چون زیر زار بر مزمر

---

۱ - پیام ۲ - بر کنم ۳ - ببادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من   زبخت تا نشدم عاجز وزجان[1] مضطر
بسان عودم تاآتشی بمن نرسد   پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزددشمن اگر نیست روی سرخم زرد   بنزددوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مبادا بها   چوچشم نرگس چشم مرامباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی   چومی بتابی برخلق این جهان یکسر
نه توفروتری اندربزرگی ازخورشید   نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چوذره وتو آفتاب عالمتاب   زجودخویش چوخورشیدذره می پرور
وگرتوسایه ازین جان خسته برداری   بخاک خویش کنم خون خودبباد هدر
اگرچه آتش را قربی وعزتی باشد   بنفس خویش عزیزست نیزخاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان   وگرچه زاید از کاو در یهی عنبر
ولیک سنگ بود مایه نبات یکی   ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چوگوهردرسنگ خشک تن پنهان   منم چوعنبر درکاوبحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه   لعاب کلک[3] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت توبود روح در تن حیوان   بمکنت توبود باده در دل ساغر
سخا بدست تونازان چومن بجان وروان   امل بدست تر حیران چودیدهٔ اعور
زبهرمدح تو وحمله عدو هستم   ببزم ورزم چوکلک وچونیزه بسته کمر
اگرببری سرازتنم چوکلک به تیغ   چوکلک رویدم ازبهرمدحت ازتن سر
وگر چوعنبربرآتشم بسوزی پاک   مدیح یابی ازمن چوبوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگربچرد   نهد معطرنافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندربند   شکار پیش توآرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو   چوطوق قمری بر گردنم بماندأثر
دوتا چرا شدم ازتواگر کمان نشدم   تهی چرا روم ازتو اگرنیم ساغر

۱ ـ خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر   ۲ ـ خ ل آنچم   ۳ـ زآب کلک   ۴ـخ.ل.ـنیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زیان بود چو فراوان خورند شهد وشکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب — نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد — که جز بدرگه تو مرمرا نبود مقر
شبان وروزان بیدار ومضطرب مانده — زبهر گفتن مدحت چو لاله وعبهر
بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع — نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه — بشکر وصف تواندوخته بدیده سهر
زبهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند — مدیح‌های ترا ساختیم زجان زیور
وگر بخواهد ازبهر چشم زخم اکنون — دو دیدهٔ چوشیه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفتر من جزمدایح توبود — تنم زبند بلا بسته باد چون دفتر
وگرسپهر زخورشید سازدت دیهیم — مرصعش کنم ازمدح تو بدر وگهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی — زکار گرده مردم بزرگ ونام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت — حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مرمرا دشمن — بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ززاد وبومم بر کند وهرزمان اکنون — همی بماندم ازصدهزار گونه عبر
ازآنکه هستم ازو واز آنکه هست ازمن — پسند کردم یکچند گه بخواب وبخور
اگر بکودکی امیدوارم ازفرزند — چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز — که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملکا — بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا — زمین نوردم درروز وشب بسان قدر
چوریك وماهی[2] باشم بکوه و دردریا — چوشیر وتنین جستم به بیشه و کردر
چوباد شکر گزارم زتو بخاص وبعام — چومهر مدح رسانم زتو ببحر وبه بر
دعا وشکر تو گویم بدرگه کسری — ثنا ومدح توخواهم بمجلس قیصر

---
۱ — خ. ل — دودیده چون‌شبه بربندمش بگردن بر
۲ خ. ل- چوماروماهی

همیشه تا بدمدبرفلك زمهر ضیا همیشه تا بچکد برزمین‌زابرمطر
بر آسمان‌جلالت‌بتاب چون‌خورشید ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل‌چون جوشن نگاهبان سرت باددادچون مغفر

☆(گل ومی بهتر)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر باد بر باغ کرده راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من‌آمدم بیرون نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی ننمودم بکس رح احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر ابر برمن فشاند دروگهر
منتظربوده‌ام زبهر تومن[۲] کرده‌ام در میان باغ مقر
گردراین هفته نزد من نائی به نیابیم[۳] تا بسال دگر
بادچون باده را بگفت پیام لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزازنمود روی اوسرخ‌شدزلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام مرحبا اینت[٤] هست‌خوب‌خبر
بازگرد و بگو جواب پیام بازگو[٥] آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد کس‌ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را عهد با روی کی‌بود درخور
چندگه باز داشت بودم من دریکی‌خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست ۲ ـ منتظرمانده‌ام زبهرترا ۳ـ درنیابیم

٤ ـ اینت خوب‌وطرفه خبر ٥ ـ یادگیر

نه بدیدم‌همی رخ ساقی — نه‌شنیدم نوای خنیا گر
اینك از دولت‌وسعادت تو — من‌زحبس آمدم‌سوی‌منظر
کسوت‌من‌شدست جام بلور — مر کبم‌دست‌ترك‌سیمین بر
زود‌بشتاب تا بفرخ بزم — یابی از جود‌شهریار نظر
شاه با زرترا بر آمیزد — برفشاند بدوستاران بر
باد از بوی باده مست شده — باز گشت و بباغ کرده گذر
هرچه پیش آمدش‌همی بربود — هرچه‌بسپرد کرد‌زیروزبر
در گل‌آویخت‌اندراوو چنانك — سبز‌حله‌ش دریده‌شده‌دربر
روی گل نا گهان پدید‌آمد — ازمیان زمردین چادر
چون‌نگه کرد گل‌برابردید — روی مه‌را ز گنبد اخضر
شد زتشویرماه رویش سرخ — درمم‌جامه گشت‌چشمش‌تر
شاد‌مان‌شد‌همه‌شب وهمه‌روز — شعرها میسراید ازهر‌در
همچوخنیا گران شاه جهان — هر زمانی زندره دریگر
شاه‌محمود سیف دولت‌ودین — شه صف‌داروخسروصفدر
پادشاه ستوده سیرت ورسم — شهریارخجسته‌طالع وفر

☆(ستایش دیگر از او[1])☆

نگارخانه[2] چین است‌یا شکفته بهار — مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
زهرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست — نگارمن که زمانه چواوندید نگار
چوآفتاب زمن تاجدا شدند بسر — شدست برمن روزفراق اوشب تار
زاشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر — کبود‌سینه ولرزان‌وزردو گوژونزار
نشسته بودم دوش‌ازفراقش اندوه گین — بطبع گوهرسنج وبدیده گوهربار
چوزلفکانش کرده ز زخم کف سینه — چوعارضینش کرده زخون‌دیده کنار

۱ - این قصیده‌از دیوان چاپی افتاده‌است — ۲- بهارخانه

درآمد از در حجره بعد هزار کشی ‌ ‌ ‌ فرو نشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین ‌ ‌ ‌ هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم ‌ ‌ ‌ بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت ‌ ‌ ‌ بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
درآن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب ‌ ‌ ‌ هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر ‌ ‌ ‌ گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی ‌ ‌ ‌ نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست ‌ ‌ ‌ زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش ‌ ‌ ‌ مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین ‌ ‌ ‌ خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفری ملکی خسروی خداوندی ‌ ‌ ‌ که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست ‌ ‌ ‌ بمعرکـه انـدر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی ‌ ‌ ‌ ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم ‌ ‌ ‌ بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدرگاه فرخش‌سائید ‌ ‌ ‌ نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش‌آتش‌آب شود ‌ ‌ ‌ بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست ‌ ‌ ‌ چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر ‌ ‌ ‌ که‌هست‌ازایشان‌برتربخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی ‌ ‌ ‌ برسم تـازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب ‌ ‌ ‌ بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکرباشد خدای‌بیچون را ‌ ‌ ‌ بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو ‌ ‌ ‌ کند بساعت برهستی خدای اقرار

۱ ـ طبلهٔ ‌ ‌ ‌ ۲ ـ زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی کـه بزنار بـود نازش او — ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنـار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر — کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی — نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز — به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم — عیان وهر گز کی بوده چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاه تا بهر سالی — گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بـر همه آفـاق آفتاب صفت — بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعر که اندر باد شمنان چو بحر بجوش — بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تودانی به تیغ تیز بگیر — جهان چنانکه توخواهی بکام دل بگذار
زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان — زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش — نهاده های شهان جهان همه بـردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام — ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصور بن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کـوه پیکر — زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا — که لنك و کنگ شد وزو ابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا — میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی — کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن — چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش — چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد و چـون ابر تیره — روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید — چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم — زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده ‏ بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور ‏ که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست ‏ کمال صنع یزدان گرو گر
خجسته نام او بر فرق نصرت ‏ نمایند چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالاهفت گردون ‏ نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب ‏ زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه ‏ خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی ‏ دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك ‏ زمین از آفتاب نور گستر
کمال اوعروس آئین در آویخت ‏ ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش ‏ نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرو را چون تو نبینند ‏ بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل ‏ فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست ‏ بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو بر عاج و کافور ‏ بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری، کردن فرو ماند ‏ چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو ‏ امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست ‏ از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ ‏ مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار ‏ که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو ‏ شکفتی بین که چون‌افتاد درخور
عطای تونه معموم و نه مبغض ‏ ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت ‏ چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم ‏ که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست	نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان وتن همی کوشید خواهم	ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم	کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی	شب دیجور شد روز منور
همی‌بگذارم اینجا قرص‌خورشید	نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم	به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر	رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك	ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین	ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم	خیالش‌رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون	چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی	شده منسوخ ازآن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله	خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن	ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن برکرد خواهد	زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن	رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر	خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[1]	سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان	ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم ش‌ب طلیعه	صبا را کرد خواهم روز رهبر
هش‌ ‌ی بود خواهم آ ین‌چنگ	عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی‌حد	پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم ور پ ج دریا	برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی .

بدین لاغر گردن بریده | که ازپولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن | زبازو چرغ وشاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس | نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت | نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست برمن | نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو | دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق | چنان گریم که برفرزند مادر
زمن گرزخم من گرداندت شاد | همان یابی بگوش[1] اززخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من | همان گیری که مغز ازدود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم | زبانم گویدت شکری چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد | چوباران ذره ازهر تیغ وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم | دری جز خدمتت برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم | بود خندان و گریان درد و محضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس | مرابرهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تاحال یابد گوی مرکز | همی تادور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید | عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع | بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا | بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم | بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بکشاد خون زچشم من آن یار سیم بر | چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطر اشك مر مرا | در آفتاب نادره آمد همی مطر

۱ـ یابی که گوش   ۲ـ این قصیده‌را دیوان چاپی فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من — گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن — گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك — حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست — از آفتاب و باران کسرا براه در
ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل — بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست — چون داد روی سوی سفر بارش بشر
بدورد کردم او را وز وی جدا شدم — در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشهٔ فتادم ، کاندر زمین او — مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ — نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا — چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور — دروی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته هر کبانرا دم از برای آن — کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم — لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده اوز کس — چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود — مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین — همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانك کریه و نفیر او — هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید — وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد وخیره بود در میان آب — خورشید رنگ وتیره ازاو روز جانور
مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم — آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی — چون یافته است دانم بر جانور ظفر
درجای سهم داند رفتن همی چو تیر — وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل وجگر آور ز بهر آنك — باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید در نگ و فعل شها بست بهر آنک   در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن   بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان   چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او دارای سپهر   خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل   جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای   وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا   جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب   فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر
چرخی واز توچو باشد چرخ نیك و بد   بحری واز تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین   با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو. چون روان   در چشمها جمال بقای توچون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام   مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر ز کف من جدا شدست   اورا همی بجوئیم در خاك همچو زر
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام   شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم   یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شدست   وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست   همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام   چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات   عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

☼(باز در ستایش او ۱) ☼

چو روشن شد از نور باختر   شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام — فرورفت مه همچو سیمین سپر
چوخورشید تابان وسرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان — ز من در غم عشق نالنده تر
زتیمار آن لعبت زهره فعل — زهجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل — چوبردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره ست دراحتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه — بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چوآهوبچشم وبتک — سگانند درتک چومرغی بپر
چرا باتوسازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
تراشب بصحرا نمد پوششست — تراروز بر که فلاخن کمر
چوخورشید رنجت نیایدزسیر — چو نرگس زیانت ندارد سپر
مهی تو که هرگز نترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چونیلوفرانس تو باجوی آب — چولاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا — تومقرون کنی نی همی باشکر
نی ناتوان چون درنگ آورد — دل اندرنشاط و تن اندر بطر
چودرسفته وزآب بوده چو در — چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداو کهربا رنگ چون گشت خشک — ز مرّد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره باشاخ گل — بسی بود همخوابه باشیر نر
چوشخص دلیران همه پرززخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست وچشمش دهان — سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که طوطیست اندر سخن که از آب گرده همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست اورا وجائی ولیك زدست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است کزاو گنگ گویاشد و باخطر
عمیدی که اخبار او همچو دین رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم وزو لفظ او چون ز دریا درر
زحرص عطا خواهد اندامهاش که هر یك شود دست و پاشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان توئی در سر کامکاری بصر
که کرد ازحوادث سپر جاه تو که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنك بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپای و ببال و ببار و بتاب چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)☆

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر — جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده — چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست درازوعنان من درمشت — چون دو فریشته‌ام ازدو سوقضاوقدر
مباش وباش زبیم وامید درتن وجان — مجوی وجوی زحرص وفتوح دردل وسر
مرا که چون[۲] شود وکاشکی وشاید بود — حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگرچه خواندهمی عقل مرمرا درگوش — قضا چو کارگر آمدچه فایده زحذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای — گهم زحرص بر آمدهمی چوموران پر
تن ازدرنگ حراس و[۳] دل ازشتاب امید — بطی وسرعت کیوان همی نمودوقمر
چوخارو گل زگل وخار روی غمزه دوست — بتف ونم لب من خشك بودومژگان تر
وگرنه گیتی خشك ازتف دلم بودی — ز اشك چشمم برخشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشك — دل ازهوا ه نجور و تن ازهوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز — برنگ می شده چشم من ازخمار سهر
نه بوی مستی درمغز من مگرزان می — نه رنگ هستی دردست من مگرز آن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر زسم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن — همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ — ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده — بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او — کشید دست نیارست کوهسارو کور
که از جگر جگرمن چو خون دل گشته — گهی زخون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا — گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو — فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین — گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است ۲ـ خون ۳ـ هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا   چوجزو لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیك از همه پتیاره ایمن از پی آنك   مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت   فلك زفرش قدر وجهان زقدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود   زبهر سایل وزایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست   امید یافته بر لشگر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست   نشایدش مگر ازمرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده راشدی محسوس   سپهر وانجم بودی ازو دخان وشرر
زماده بودن خورشید را مفاخر تست   که طبع اوست معانی بکر را مادر
زبهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او   باصل هم ز گیا یافتند زهر وشکر
بنعمت موجز تیغش زمانه راماند   که برولی همه نفع است وبرعدو همه ضر
بزرگوار کریما چوطبع تو دریاست   شگفت نیست زطبع تو گوهر وعنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت   که مجلس تو بهشت است ودست تو کوثر
ندیدیارد دشمن مصاف حشمت تو   اگرچه سازد از روز وشب سپاه وحشر
نکرد یارد بی رای تو ممر وممار   سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر
بحل وعقد همی حکم وامر نافذ تو   رود چو ابر ببحر و رسد باد ببر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول   ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر زعزم وزحزم تو آفریده شدی   بطبع راجع وهابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن   که رای تست بحق گشته درمیان داور
بچرخ وبحر نیارم تراصفت کردن   که چرخ باتو زمین است وبحر باتو شمر
زبهر روی تو خورشید خواستی که شدی   شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی   زبهر جود کف تو چو قطره های درر
بهی زخلق وهم از خلقی وعجب نبود   که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود   نکرد دردل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم   نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذرم ازچشم‌ودل بروزو بشب — نه‌هیچ جای مقام و نه‌هیچ جای مقر
زشوق طلعت وحرص لقای تو هستم — بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع — چو صندل اندر آبم چو عود برآذر
رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل — مگربسر برم این عمر نازنین بمگر
زفرق تا بقـدم آتشم مرا دریـاب — که‌زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس توزمن نایب این‌قصیده تست — کـه هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندنش بنـام در یتیم — که‌عقل‌وفکرش امروزه‌مادرست‌وپدر
زشرق‌وغرب‌زرایت همی‌امان‌خواهند — که هست‌اورا برطبع وخاطر تو گذر
همیشه‌تا که‌مه‌ازقرب‌وبعد چشمه‌مهر — گهی‌چوچفته کمان گرددو گهی‌چوسپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب — سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت برفرق آفتاب خرام — بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر — عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت — بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

☼(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☼

ای بقد بر کشیده همچو سر و غاتفر
ای‌رخ خوب توهمچون ماه‌واز وی‌خوبتر
این‌یکی‌ماه تمام آن مارا مشکین عذار
وآن‌د گرسرو‌روان‌وآن‌سرورازرین کمر
زلف‌توچون‌مشك درمجمر بگاه سوختن
چشم توچون‌نرگس‌اندرباغ دروقت‌سحر
آن‌یکی‌پرتاب وداردمر مرا باپیچ وتاب
واند گرپرخواب‌وداردمرمرابیخواب‌وخور

---

۱ ـ این‌قصیده هم درآن‌نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بویـنده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر

قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تـاره مـویست پنداری میـانت ای پسـر

زآن نیابی گربخواهی از دل‌من جزنشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکـر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمودآنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر

آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملك
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور

این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگرتابان‌قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بـد سگال
این همه گردد قضا و وآن‌همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورده سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورده زی تویمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشنت روزست وصافی آب وباقیمت گهر
خواب کرده‌ازتوامن وملك‌دریك‌خوابگاه آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتوباید چرخ از آن باشد رفیع نسبت‌ازحلم‌توداره[2] کوه‌ازآن‌بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای حرص‌را ازبخشش‌توبرشودچون مورپر
شرك‌راایمان توچون کوه‌دارد‌مغز خشك ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام با شکوه سایس توبر ندارد‌چرخ‌سر
دست حزم تو همیگیرد کمر گاه‌صواب تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیردمسیر نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتارملك‌آرای تونفع سماع نیست چون‌دیداروز افزای‌توسودبصر

۱- این قصیده دردیوان‌چاپی‌نیست ۲- گیرد

چشم سر تو ببیند صورت هر نیک و بد — همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد — ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا — کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو — چیره دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم — چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنگ روی بدخواه تو شد — از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت — در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت — کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحک چرا — در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام — کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار — عرض[1] کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان — یکتن پیکارجوی و یکسر پر خاشخر
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو — چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون — در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه — نامداری را علو جاه تو بگشاد در[2]
ای ز کفت زاده، بحر جود را آب حیات — وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست — هر کب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیدار جوی — چون تو اصحاب خرد را داوری و داد گر
روزها از گفتهای من یقین گشتست کان — سالها از کردههای من عیان گشتست جر
ماهی روز از در شب کلک سحر آرای من — کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین — سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش سها — آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱- اجل   ۱- عدل   ۲- پر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید — آنکه می‌زاندوه زد بر پشت پای خود بتر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها — آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا — رهبری کرد آرزو و خفاش را با آن صور
گفتم آخر بی محابا من همی ترسم زخصم — گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را — از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان — روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشيد الدين) ☆

نو بهار را نگار کرده رسید — کار من زان نگار شد بنگار
آن نگاری که کافرش برخواند — بیش اسلام را نکرد انکار
کرد مرهم دل فگار مرا — چهره هائی به پنج گشته فگار
کاژ کرده برو بنفشه و گل — کار کرده برو بنقش و نگار
راست همچون زدوده رای تو بود — که ز حملان خبر نداشت عیار
چون سخای تو بود صافی و پاك — که نیفتد برو زمنت بار
همه نوروی و دوستند و عزیز — در دل و طبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم — تیزتر زان ندیده ام بازار
تا درآمد چو آفتاب از در — شد ز روزن برون چو شب تیمار
هر درستی که بود از و بشکست — لشکر دین بناز جان او بار
ز آن شکسته که بود زود ببست — هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم — راست آمد بسختن و بشمار
چشم جود ترا و حال مرا — سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر پرسنگ — پدرت آفتاب چرخ گزار

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من — بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذرخواست بایداز آنك — گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی — که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بودبگل — گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید — تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست — فصلهای جهان زجود بهار
طبع اوبحر گشت وبحر سراب — کف اوابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل — وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت — اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان — هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب — در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب — گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت — زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود — از پس آنکه بود پر زنگار
چون بر ستم زحبس کج نروم — پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا — بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد وهمی بارد — برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد — ابر کردار بر موالی بار

☆(باز در اثنای او ۱)☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار — رعد مثال آن بزن ابر نهاد این بیار
خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط — جزطرب اندرجهان نیزندارند کار
خاك به ببینی درو خردهٔ نقره بساط — ابر به بینی درو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان — راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار

۱- این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست

روی چو دوزخ زمین گشت ز سبزه بهشت   نقص گرفته جهان شد بز مستان بهار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن   خنده چون گل همی جام می خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال   نز پی مستی همی هیچ سری راخمار
دانی امسال چیست سور رست از آن شاد شد   ساخته سازش همی گردون بر آرده پار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید   آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار
جاه وبزرگی عدیل عز وسعادت ندیم   دولت وتایید جفت نصرت واقبال یار
فتح وظفر هم رکاب فخر وشرب هم عنان   یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران سر سبکی خوش خرام   رهبر وهامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و درزیر او تابان شکل هلال   کوهی وبر روی او رخشان زرعیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب   قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ   رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهر صفت از بها   وان فلك آسای رخش چون فلك اندر مدار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر   منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند   یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
داد بشهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو   در هنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت ودل شهریار هرگز دور سپهر   دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج   هردم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام   عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای ببر مهر تو مهر فروزان سها   وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب وعقل تو چرخ نباشد قوی   با تلف جود تو کوه ندارد یسار
تا تو بفرخنده فال رفتی ازپیش شاه   نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
پنجه سرو وچنار لرزان بود از دعا   دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتی مانند ابر بر سر کهها تند   رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ	نه‌مانده گشتی ز کوه نه‌رنجه گشتی ز غار
بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان	گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر	شرم زده و می برست لاله از لاله‌زار
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر	آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
لابد چونین بود کافی و بسیار فن	بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند	عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز	با خرد بیکران با هنر بی شمار
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون	در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت	وانکه بصد فخر ملك پرورش بر کنار
تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر	گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
رود ز خوبان دهر جست بر رود زن	می ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی	اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان	ماند اندر جهان قصه آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مهر تو بر هر زبان	همتك بادست وابر نام تو در هر دیار
ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی	وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو	که من چه بینم همه در فزع این حصار
چو بوم خسبم ز وهم در شکم این مضیق	چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
دو لبم از باد خشك دو رخم از اشك تر	گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت	چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود	بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال	چهره ز خون سرشك بر شبه کفته نار
کار ز سختی چو سنك عیش بتلخی چو زهر	جای به‌تنگی چو گور روز بظلمت چو قار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ	سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز　　بنزد سلطان حق خسروخسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان　　هست زبانی فصیح برآن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق　　که برکشی مرمرا ازبن ازاین اضطرار
امید عالی توئی وفا کن امید من　　زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز　　تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادی زدای　　روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر　　عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد　　سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا　　جام بلورین فروغ مجمرزرین بخار

☆(مدح جمال‌الملك رشید ۱)☆

چون ببستم کمر بعزم سفر　　آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع　　اندرآمد چوسرو وماه از در
گه بفندق همی شخود سمن　　گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت ای عزیز رفیق　　همه با رنج ومحنتی تومگر
ازتو بازیچهٔ عجب کرده‌ست　　گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه　　گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت　　گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای　　گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی　　ازپی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن　　گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله　　بخت باشد ترا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبی　　با ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال‌الملك　　چون توانی گذاشت نیك نگر

---

۱ این قصیده در دیوان چاپی نسیت

مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه اورا خدای عز وجل — داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته ست — گردن دین وملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی — نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا — روشن ازعدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را — بحر پردر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را — مرکزخاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر ازحنظل — کین اوساخت حنظل ازشکر
دهر با عزام او ندارد زور — مهر با رای او ندارد فر
قدر اوچرخ گشت وچرخ زمین — طبع اوبحر گشت وبحرشمر
بکمالش همی ببالد ملك — تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان — گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او بهر بقعه — رای کافی او بهر کشور
هیبت او چوشیر وقت نخیز — بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو بازدوخته چشم — فتنه را همچومار کوفته سر
ای جهان را بمکرمت ضامن — وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد — دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که دراووهم کور گرددو کر
آب حوضش بطعم چون زقوم — برك شاخش بشکل چون نشتر
من درین ره نهاده تن بقضا — وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باره باز خواهم کرد — هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب درستاره خواهم بست — بطلوع وغروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی ببحر وببر

ازفراق هوای مجلس تو
با لب خشك وبا دو دیده تر

رویم از گریه همچو روی زریر
دلم از سوز چون دل مجمر

ژاله گشته سرشك من زعنا
لاله گشته دو چشم من زسهر

از پی نور در شبان سیاه
آرزومند طلعت تو بصر

مدحهای تو حرزجان و تنم
در بیابان و بیشه و کردر

ساخت خواهم بنام تو تیغی
ازپی جنگ شیرشرزه نر

راند خواهم زگفته‌هات مثل
گفت خواهم زکرده‌هات سمر

تا نبینمت آفتاب نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر

بود خواهم زهجر توهمه روز
بیقرار و نوان چو نیلوفر

دیده بی تو نبیندم نعمت
دست بی تو نگیردم ساغر

بر من از فرقتت حرام بود
ناله نای و نغمه مزمر

دوری طبع تو نخواهد برد
زآتش طبع من فروغ و شرر

زانکه خواهد زد ازجدائی تو
خاطر آبدار چون خنجر

عز من بی تو بود خواهد ذل
نفع من بی تو گشت خواهد ضر

بیتوام شادیی نخواهد بود
ای شگفتی که دارم باور

تا همی باشدم بمدح وبشکر
طبع وخاطر قوی و کارنگر

مدحهای تو بارم از خامه
شکرهای توخوانم از دفتر

گربدانجا کشد زمانه مرا
که بروسودمندیست حذر

والله ار درجهان چومن یابی
هیچ مداح وبنده و چاکر

تا بتابد زآسمان پروین
تا بروید ببوستان عرعر

بجلالت عنان دولت تو ز
بسعادت بساط فخر سپر

دورها جشنهای دولت بین
قرنها سالهای عمر شمر

بر تن تو زخرمی کسوت
بر سر تو ز فرخی افسر

گشته گردون بحلم تو گردان
داده گردن بامر تو اختر

☼ (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم وگریز بستایش) ☼
☼ (سلطان ابراهیم ۱) ☼

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر تواین گمان مبر ودروقاحتش بنگر
نهد چوچشمه خورشیدبچه اندرخاک چو نوعروسان بنده زاختران زیور
نه‌شرمش آیدو بحك‌همی ز کف‌خضیب نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان زآفت آن روشنان تاری فعل همه مخالف یکدیگرازمزاج وصور
سروی‌این‌بره سالخورده بر گردون بزخم تیزتر از‌حدر مح وتیغ وتبر
کدام قصر برآورد برزه گاو فلك که‌آن ببادنشدتا[2] نکرده‌زیر وزبر
دوپیکریست‌برین‌اژدهای‌پیکرخوار عزیزوخوارنخواهدگذاشت‌یك‌پیکر
مجوی‌خیززخرچنگ کژرو کژچنگ مسیرراست گزین ومریزخون‌جگر
چه‌باشی‌ایمن‌ازین‌خفته‌درنخیز که‌هست ستنبه شیری نعمت‌شکار عمر شکر
زخوشهٔ که درین مرغزار گردونست چنانکه‌خواست بکوشش که هرگز بر
ترازوئیست که‌آنرا قضا همی سنجید سبك به پله‌خیرو گران به پله شر
بهش که‌برسرتو کژدمی‌است زودگزای که گشت نیشش چون‌بزندگانی بر
ازاین کمان کشنده چرا نداری باك که‌تیزناوکش آسان کند زکوه گذر
بزیست ماده‌درین‌بیشه دوازده بخش که هست‌خرده‌بسی‌جان شیرشرزهٔ‌نر
بسا که تشنه‌ازین دلوخشك دولابی چوآب‌خواست‌بزهرآب گشت‌حلقش‌تر
زماهی که درین آبگون بی آبست بترس واورا خونی یکی نهنگ شمر
چوشوخ جانورانیم راست پنداری ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا نشسته بهری ساکن‌بزخم جای‌خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی که‌چشم‌ها همه کورست‌و گوشها همه کر
بهایمیم وخوشیم نه نه این ونه آن که‌دربهایم حزم‌است‌ودروحوش‌حذر

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

۲- یا

بسا کسا که‌مه ومهر[1] باشدش بالین | که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا | چه منفعت ز سپر بانفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی | چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو | که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای | رهی که باتو نماید ره هوس مسپر
دم تو تا که خواهد گسست سخت مدم | بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه | زمانه بودت مادر ستوه از ین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز | بجامت اندر زهرست نا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین | لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل | خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی | بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او | نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر
برآمدش گه کین گرد خیره ازدریا | بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت | بکره گردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس | نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس ازمصیبت تو | همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا | بخست گوش سر ازرنج این مهیب خبر
زند وفات تو درمغفرها زآتش موج | همی بخیزد در دیده‌ها زآب شرر
زصولت تو نرستی هژبر آهن چنگ | ز هیبت تو نجستی عقاب، آتش پر
فلك دعای تر اهمچو حرز داشت عزیز | جهان ثنای تراهمچو ورد خوانداز بر
چو نیست لفظ تو رنجست گوش راز سماع | چو نیست روی تودردست هوش راز بصر
دریغ روی تو ازفرو نور چون خورشید | دریغ قدتو دربرزو زیب چون عرعر
اجل براند سحر برتوشام حور بغدر | چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بگو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ — زبیکرانه سلاح وزبی عدد لشکر
اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان — هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
چومیل تو بسفر بود هم زراه ترا — بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا — که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات راه ترا هندسی نکردی حد — خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
نه باك داشت همی خنجر تو از الماس — ببرد گوی همی بادهٔ تو از صرصر
نبود حزم تو نا گشته همنشین صواب — نخاست عزم تو نابوده همعنان سفر
پس از وفات تو بازار نوحه گرداره — چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر
سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه — که بود فضله انعام تو بهر کشور
بمجلس تو بریده نشد صله زصله — بدر که تو گسسته نشد هنر زهنر
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس — رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر
هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش — سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه — همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر — نه بیش آزد صاحب غرض ببحر و ببر
نماندرزمی کانرا سیه نشد شوکت — نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر — سزا بود که پس از جود تو نروید زر
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان — چو در حیات تو سودی نبود مان زمگر
عجب نباشد اگر صبر ماهزیمت شد — که آب دیده به پیکار او کشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو — بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك — عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که از و این فزع نبرد قرار — کدام دل که در و این جزع نکرد اثر
بجایگاهی بودی ز کبریا و علو — که پایگاه ندیدست وهی از آن برتر
نبود قطع تو در دانش فلك پیمای — نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست — که این خبر چوشنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
که گفته بود که چرخی در افتد از محور

چو شب سیاه شود نور روز در تابش
چو خاك خشك شود آب بحر بی‌معبر

مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده
برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست
که کس عرض را قایم ندید بی‌جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا
بروز محشر سیراب گردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر

بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه
بنام فرخش افروخته ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو ملك همت
جهان نبینند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان
خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم‌الدین شیبانی ۱) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر
وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت زریر شیبانی
مفخر آل و زینت گوهر

چون تو ناکرده گردش ایام
چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته با هزار نشاط
آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان
بیش بر کشوری و حس چو سقر

بتو کل زدل بدر کرده
نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه
مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش
کرده ویران بجنبش لشکر

۱ - این مدیحه از دیوان چاپی افتاده‌است

واندران غزوصدهزار افزون
به پی پیل کرده زیر و زبر

تو کشیده سپه بنار آئین
مالوه ازتو در گریز وحذر

وز شکوه تو روشنائی روز
تیره گشته براهل کالنجر

لب کفر ازنهیب نهب‌توخشك
چشم شرك‌ازهراس‌باس‌توتر

خلق‌را ساخته معسکر تو
صورتی شد زعرصه محشر

یکرمه کوه‌دید هر کز کس
که‌روان‌شدبروی‌صحرا بر

هر یکی در میانهٔ دو ستون
اژدهائی فرو فکنده ز سر

گرد رفتارشان‌بکوه و بدشت
بانگ‌آیینه‌شان ببحر وببر

گرندیدی که‌من‌همی گویم
پیش لشکر گه تو گو بنگر

تا ببیند گزیده پنجه پیل
همه‌هامون نورد و دریا در

همه‌عفریت‌شخص‌وصاعقه‌فعل
همه خارا سرین وسندان بر

وانکه شاهست برهمه‌پیلان
ای‌عجب هیکلی‌است‌بس‌منکر

بی ستونیست باچهار ستون
گه بر آرد گه دویدن پر

که‌تکش کرده‌ساده‌راکهسار
که پیش کرده کوه را کردر

چون بگردد‌برادرنکباست
چون تك‌آورد خواهرصرصر

زو ببیند اگر بنهراسد
چون براو افکنند ژرف نظر

صورت چرخ وصورت مریخ
صولت باد و نعره تندر

گذر یشکهاش بر پولاد
همچو برچوب سست زخم‌تبر

اثر پایهاش بر خارا
همچو برخاك نرم شکل‌سپر

عدت ملك پادشاه اینست
حشراتست هرچه هست دگر

سنك‌دارد زبهرچرخش‌سیم
خاك دارد زبهر جودش زر

بحر هدیه همی کند لؤلؤ
خاك تحفه همی دهد گوهر

از پی بزم او بترکستان
بچگان پرورد همی مادر

وزپی رزم او بهندستان
کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان ── میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند ── ادهم و ابرش اشهب واشقر
کسوت وفرش را پسنده بود ── روم و بغداد و بصره وششتر
بهمه وقتها ازین اجناس ── هر کس آرد بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل آرد ── تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری ── کاین چنین آمد از غزات وسفر
آفرین باید آفرین بر تو ── هر زمانی زایزد داور
شادزی شادزی خداوندا ── کز بزرگی وجاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی ── روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز ── راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی ── ازد گر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان ── چون فزایدت را محل وخطر
سر تو برفرازد از اقران ── جاه تو در گذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن ── تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت ── نصرتت باد همره وهمبر
طلعت دانش تو چون خورشید ── قامت رامش تو چون عرعر
کرد گارت بفضل یاری ده ── روز گارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد ── عمل وشغل وجای وجاه پدر

☆(مدح سلطان مسعود[۱])☆

باد مسعود شاه دولت یار ── تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر نامش ── گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[۲] وعزمش را ── ظفر وفتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلک جولان ── همچو خورشید نور بخش سوار

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ـ قضا

از بر آفتاب طلعت او　　بازشد چتر آسمان کردار

شده خاک زمین ببوی عبیر　　گشته فصل خزان ببوی بهار

تازیان باد گشته زیر عنان　　بختیان ابر گشته زیر مهار

دست دولت همی کشد لشکر　　چشم نصرت همی برد هنجار

درهمه بوم هند هیبت شاه　　لرزه افکنده برجبال وقفار

نیست برجای مانده یک مردم　　نیست برپای مانده یک دیوار

منهزم گشته هرچه بود سپاه　　منهدم گشته هرچه بود حصار

زود بینند زآتش خنجر　　تافته گشته بوتهٔ پیکار

وآن تف تابدار در کوشش　　نصرت وفتح را گرفته عیار

درپس این بچند روز کنند　　تیغ او کوه ودشت را گلزار

پشت شاهان شود خمیده چو شاخ　　دل رایان شود کفیده چو نار

باز درحمله گرز مسعودی　　بر کشد سر بزخم همچون مار

برشود گرد تیره ازهر[1] کوه　　درشود خون تازه ازهر غار

بدرد کفر پیرهن دربر　　بگسلد شرک ازمیان زناز

بازپنهان کند بگردو بخون　　کافری درهمه بلاد ودیار

سطوت آن عقاب عمرشکر　　ضربت آن نهنگ جان اوبار

شود از تیغ ابرپیکر او　　تربت گنگبار و دریا بار

مرکبش را چه آب گیروچه بحر　　خنجرش را چه یکتن وچه هزار

ای بروی آفتاب ملک افروز　　وی برای آسمان ملک نگار

کرد ازهمت تو گردون فخر　　همت تو کند ز گردون عار

عزم تو درجهان ستاره مسیر　　رای تو بر زمین سپهر آثار

رتبت تو که مرکز ملک است　　برتر آمد ز گنبد دوار

در بزرگی توسپهر محیط　　کمتر آمد زنقطهٔ پرگار

صورتی کرد چرخ کلک ترا　　تیر گفتار و مشتری دیدار

۱- سر

ساز او ازقضا جهان ایمن امر او درجهان قضا رفتار
عدل را ملك توپناه و ملاذ ملك راعدل توشعار ودثار
عدل معشوق ملك تست بمهر ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهرموج دست راد تو ابر لؤ لؤبار
خورد زنهار جودتو بر گنج داد رای توخلق را زنهار
هست ممکن که آب وآتش را ببرد لطف وعنف توازکار
هردو بی‌ره شوند ونبود نیز بچهٔ این وآن حباب وشرار
ترس جود تودر کف ضراب حرص تاج تودردل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت زرد کردست گونه دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو بر نیاید زآب بحر بخار
ور ببارد سحاب بخشش تو بر نخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت تاتن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنم نیست با بخشش تودستگزار
چرخ راچون همی نگاه کنم نبود با محل تو مقدار
بخشش توولی دولت را گنج‌ها داده بی‌قیاس وشمار
کوشش توعدوی ملت را دردل و دیده کوفته مسمار
هر که راندش زپیش هیبت تو ندهدش نزد خویش دولت بار
هر کرا دولت تو کرد عزیز روز گارش نکرد یاره خوار
تا بباغ جلالتت بشکفت مملکت راشکوفه‌ها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش ظلم چون ابر می بگرید زار
هیچ بیمار ویك شکسته نماند درجهان ای شه ازصغار و کبار
بجز از آنکه دلبران راهست زلف وچشم شکسته وبیمار
همه کردارهای نیك تودید درجهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیك آورد | شد ز کردارهای بد بیزار
درزمین ازهراس و باس تو بیش | نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همندچنانك | بره و شیر چرخ آینه‌وار
توخداوندی وبجان کردند | همه‌شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزارتو گشت روی زمین | هریکی شاه‌را دراومگذار
شه شکاری توچون نماندشه[1] | بضرورت شوی توشیرشکار
پیش دارنده زمان وزمین | همه‌شب بر گرفته‌اند ابرار
ازبرای دعای دولت تو | دستهاهمچوپنجه های‌چنار
اندرین‌غزوودرچنین‌صدغزو | کرد گار جهانت باشدیار
حاصل آیدز کرد گارجهان | کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد زهمت تو | که همه‌فتح ونصرت آردبار
تا بود خاك‌را بذات سکون | تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بندو شهر گشای | بهنرملك ران و گیتی‌دار
شب‌وروزتو بادخرم و خوش | تا بود روزروشن وشب تار
هرموافق که باشدت برصدر | هر مخالف که‌باشدت بردار

✿ (ستایش پادشاه ودعوی ترتیب کتابخانه) ✿
✿(سلطنتی ۲)✿

جهان دارابکام دل‌جهان‌دار | جهان‌جز برسریر ملك‌مگذار
چونام تست بخت‌توهمیشه | که‌هستش‌جفت‌سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو | بشکرتوچوابری‌شدشکربار
نگه‌کن تاعروسان ثنارا | چگونه‌تیز خواهد کردبازار
زخوبی بوستان مدحت تو | همه‌قصرتوخواهد کردفرخار
هزارآوای‌بزمت بودخواهد | که‌خواهد کرد بزمت‌راچوگلزار

---

۱ ـ شیر ۲ ـ این‌قصیده ازدیوان چاپی‌افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش — تو کردی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی — زمانه روز روشن راشب تار
تن او زانده و تیمار بی جان — چومار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد — رهانیدش از آن اندوه وتیمار
همی گردد همی در حضرت امروز — عزیز وسرفراز ونام بردار
همش هر جشن جاه و خلقت شاه — همش هر روزعز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده — بیاسوده دلش زاندوه پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه — نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند — عیال بی حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند — چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام — برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را — بتوفیق خدای فرد جبار
زهر دارالکتب کاندر جهانست — چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی برجهد هر بامدادی — بروبد خاك هر حجره بر خسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد — که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم رانظمی که هر کس — بود ازعلم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق ورف آن — بتفسیر و باخبار وباشعار
گر این گفتار او باور نیاید — ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد — مر اورا در جهان گفتار و کردار
قوی دل گردد آنگه کاندرین باب — بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان — بگیتی شاهی وشادی بود یار
زشاهی شاد بادی زانکه امروز — توئی شاهی وشادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان — میان بسته به پیشت بنده کردار

☆(مدح علاءالدوله مسعود ۱)☆

بنیاد دین ودولت میدارد استوار سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
خسرو علاءِ دولت شاهی، که دولتش اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
مسعودشاه‌مشرق‌ومغرب که‌هرزمان برتاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی زیمن طالع او فرق مشتری روشن زنور طلعت اوچشم‌روزگار
دستش هزاربحر گشاید بگاه جود رویش هزار مهر نماید بروزبار
اقبال او برآب روان بر کشد بنان انصاف او برآتش‌سوزان کند نگار
تادست او چو ابر ببارید برجهان درباغ ملك شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیارزشاهان تراخدای هرگزندید چشم‌جهان‌چون‌تواختیار
باعدل تو ز سنگ بروید همی‌سمن باسهم تو ز بحر برآید همی غبار
دررزم فتح یابی ودربزم گنج‌بخش درخشم عفوخوئی ودرکینه‌برده‌بار
شاهی زمین گشائی وبراوج آسمان آرد زمین زپایه بخت تو افتخار
توآفتاب ملکی واز روی ورای تو چون روزهای روشن گشته‌شبان‌تار
تابوته آسمان نشد وآتش آفتاب نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار
ای‌شاه شاه‌ملك شکاری تو درجهان میدان‌ملك بیش نبیند چو تو سوار
بیشك عنان‌ملك بدینسان کند بدست آنرا که ملك باشد پرورده‌بر کنار
ای خسروی که‌باشدبرصحن‌صیدتو پیل دمانت باره وشیر ژیان شکار
گردون زوقت آدم تاوقت ملك تو بود از برای ملك ترا اندر انتظار
صاحبقران توئی و بلی طالع قران این‌حکم‌بود و کرده‌ملك‌را‌بدین‌مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه وی از ملوك گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو لشکر بغز وهند فرو راند شیروار

۱ــ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوی دولت توچوبگشاد دست‌فتح … فرمود تیغ را بگه کارزار کار
رایت کشید برمه ودر گردرایتش … گردان کارزار چوشیران مرغزار
هرسومصاف کرده زره‌پوش‌صدرفیق … یکسرعنان گشاده‌عنان‌دار سی‌هزار
از لشکرش هنوزنجنبیده یك نفر … کزهول او نهیب برآمد ز کنگبار
چون‌رستم ازغلاف برآورد گاوسار … چون‌حیدر ازنیام برآهیخت‌ذوالفقار
دربوم هند زلزله افکند هرسوئی … کزهیبت ونهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهارداد … آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار هیچ نیاسود یك زمان … تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
ننهادروزوشب ز کف‌آن بیقرارتیغ … تاکار دین نداد بهندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی … کزمغزشان‌نخواهد بیرون‌شدن خمار
برزد به‌بت‌پرستان مردان‌دیودست … بستد ز نامداران پیلان نامدار
برکافران ز لشکر گیتی‌حصار کرد … تاچون حصار بستد پیلی ز هرحصار
پیلان که‌او گرفت‌چه‌پیلان که کوه کوه … پویان‌چوباد بادوزمین کرده‌غارغار
گوئی زرویهاشان تابد همی ظفر … گوئی زیشکهاشان بارد همی‌دمار
هست اینهمه که گفتم تارفت‌وبازگشت … بود از فراق خدمت توبادلی فگار
ناسود مغز عاقل او تا بمغز او … ناورد بوی حضرت تو بادمشکبار
تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو … برکام دل نگشت بهرنوع کامگار
دلشاد وشادخوار شد ازتو که تاابد … بادید هردوخسرودلشاد وشادخوار
وین پرهنر عزیزان شاهان نامور … درسایهٔ سعادت ودر حفظ کردگار
تاتیغ را ز ملك توان یافت کارگر … تا ملك را زتیغ توان یافت استوار
چون باد باد تیغ توبرملك زورمند … چون کوه‌باد ملك تو ازتیغ نامدار
رایان ترا مسخروشاهان‌ترا مطیع … گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
که هست یاور ملك وزعمر بر خوردار

سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار

کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك
خدای ناصر و دولت معین ونصرت یار

بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

زنند آینه پیل و زنگك و زه گوئی
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار

ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
قرین فتح وظفر پادشاه گیتی‌دار

ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
چوغار غار شد اطراف راه از آن رفتار

زچند رود گذر کرد با نشاط وظفر
بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار

بخشت و تیر بهر بیشه عمرو جان بر بود
ز کرگك عمر شكار و ز شیر جان او بار

فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار

بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك
به تیغ طوفان فعل وبه تیر صاعقه بار

چو گشت نیمی آراسته زلشکر حق
باسب ومال وغلام و غنیمت بسیار

بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
به تیره میغ وبه تیره شب وبه تیره غبار

زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
بگرد ش اندر لشکر براند۲ چون پرگار

فرو فرستاد از بهر عون ونصرت دین
خیاره کرد سپاهی زلشکر جرار

بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
چوشیرزادی لشکر کش وسپهسالار

بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح
مثال داد که لشکر بگرد هند بر آر

در آن همی نگرم کان هژبر گرد نکش
همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار

گهی چو رنگك دمان بر فراز کوه بلند
گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار

بروز روشن راند چو ابرها لشکر
شب سیاه بود همچو اختران بیدار

بزیر رایت او بانگك بر کشیده بفتح
چو رعد رایت منصور او به بیشه وغار

همی براند خون وهمی بر آرد دود
زهر بزرگك سپاه و زهر بلند حصار

---

۱ ــ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است
۲ ــ بر آمد

فتاده روز وشب اندرمیان هندستان　　نفیر گیراگیر و خروش دارا دار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده　　زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه　　ززنده پیلان رانده بود قطار قطار
زدیوبندان بسته به بند چند نفر　　زماه رویان کرده اسیرچند هزار
زگنگبار درین‌وقت باز گشته بود　　گرفته گوهر حق‌را به‌تیغ تیزعیار
بگردش‌اندر پیلان مست قلعه گشای　　به پیشش‌اندرمردان گرد تیغ گذار
مراد ونهمتش آن باشدازجهان اکنون　　که خاك بوسه کند پیش تخت‌شه گذبار
بشاه شرق نماند خجسته دیداری　　که چشم‌شاهی‌روشن شود بدان دیدار
چوبیخ رایان‌بر کندوحصن‌ها بگرفت　　ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور　　سران شهر گشای ویلان لشکردار
بزرگ شاها چون‌شدعزیمت تودرست　　که گرد ملك‌بر آئی یکی‌سکندروار
سپاه راندی عزم توهم عنان خزان　　رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می‌خواه با هزار نشاط　　که‌نوبهاری بشکفت‌چون‌هزارنگار
زنقش نیسان‌درچشم‌صورت دیباست　　زصورت قمری‌در گوش‌لحن‌موسیقار
همیشه تا بود ازمهر وابرنفع جهان　　گهی‌چومهر بتاب‌و گهی چوابر ببار
زملك‌کامل در دیده‌های عدل تونور　　زعدل‌شامل برشاخه‌های برگ‌توبار

(مدیح ملك ارسلان ۱)

بر صفه پادشاه بگذر　　وآرایش تخت‌وملك بنگر
تا بینی درسرای سلطان　　طوبی ونعیم‌وحوض کوثر
برتخت نشسته خسروشرق　　منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك‌ارسلان مسعود　　تاج ملکان عصر یکسر
بی‌رنج بکام دل رسیده　　ازیاری‌بخت وعون کر کر
بسپرده بپای‌هفت گردون　　آورده بدست‌هفت کشور

۱ این‌چکامه نیز درآن نسخه نیست

ای نازش کلك و قوت تیغ ای رتبت بخت وعز افسر
روزی که شداز بلاچودوزخ هامون زسپاه وروز محشر
پرتف سرهرمه سرافراز پرخون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو ازنصرت وفتح درع ومغفر
افکنده همای برتو سایه زآن رایت سعد ماه پیکر
اندرصف رزم تاختی رخش ای شاه جهان گشای صفدر
درزیر تو تابدار باره دردست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چوشیرشرزه گردان گردان چوباد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی بارایت تو ظفر برابر
وآن لحظه زبهرخدمت تو خورشید پدید شد ز خاور
برچتروعلامت تو افشاند هرنور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته بامر کزملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت برچرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی از جود توشاه جودپرور
وآسایش یافت خلق عالم ازداد تو شاه دادگستر
از دولت توجهان دولت بفزود جمال وزینت وفر
بر گوهرشب چراغ شدتاج از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی وفضل چندانك چون دیدزمان نداشت باور
ای آنکه چوتو نبود ونبود یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش توتواناست نه کوه بنزد تو توانگر
توشاه بسندهٔ جهانرا حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چوبارگاه خرخیز شد راغ چوکارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون — از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین — برقمری جفت برصنوبر
هرسروبنی برنگ طوطی — درسایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابرباشك روی گیتی — ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسرجوان و تازه — پر کن قدح نبید تاسر
ای شاه بتخت ملك بنشین — می‌خواه و بیاد ملك می خور
آفاق بدست قهر بستان — افلاك بپای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع — فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون — رای تو ز طول چرخ برتر

☆(هم درستایش او ۱)☆

ای ماه دو هفته منور — این هفته منه‌زدست ساغر
برخیز وطرب فزای ومی‌ده — بنشین ونشاط جوی ومی خور
کاقبال خدایگان عالم — ازحرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد — با زهره ومشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته — وی چشم تو نودمیده عبهر
در عبهر تو زسحر سرمه — برسوسن تو زمشك چنبر
این بزم چوروی خویش بنگار — بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان وروان خویش بندم — درخدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان — برنامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو — براوج سپهر برده منبر
ازجزم تورسته کوه بابل — درعزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تویافت عدل قوت — وزعدل تویافت ملك زیور

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

بر روی زمین نماند درویش ‌ ‌ ‌ ازجود توشاه جود پرور
وزخلق جهان نماند مظلوم ‌ ‌ ‌ ازداد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست ‌ ‌ ‌ بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست ‌ ‌ ‌ در قصر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] ‌ ‌ ‌ بر کارشده هزار زرگر
درساحت بزم تو زمین را ‌ ‌ ‌ جود توتهی نشاند از زر
برعرصهٔ ملك تو جهان را ‌ ‌ ‌ تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت ‌ ‌ ‌ کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید ‌ ‌ ‌ بر گردون جفت شده دو پیکر
خورشید بابر در کشد روی ‌ ‌ ‌ چون برسر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت ‌ ‌ ‌ در تاج تو رنگ روی گوهر
وزهیبت باس تو بیفسرد ‌ ‌ ‌ درصفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد ‌ ‌ ‌ گردون نشود بدور محور
تاحکم رضای تو نخواهد ‌ ‌ ‌ قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم توخلد پرز نعمت ‌ ‌ ‌ گوئی تو صحن خلدی اندر
از امن تورست شاخ طوبی ‌ ‌ ‌ وزجود توزاد حوض کوثر
وزعدل توهیچ خسته دل را ‌ ‌ ‌ ای شاه نکشت یارد آذر
دردست توتیغ چون بخندد ‌ ‌ ‌ خون گرید زار درع ومغفر
ای بر عالم بحق خداوند ‌ ‌ ‌ وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم ازشرف که هستند ‌ ‌ ‌ درحسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی ‌ ‌ ‌ دروصف تو ای شه ثناخر
پرمدح کند هزار دیوان ‌ ‌ ‌ پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین ‌ ‌ ‌ وی تاج بروی تو منور

۱- در آن

سرهنگ محمد علی را | شغلی‌داده‌ی بزرگ‌ودرخور
آن مرد که‌هست‌شیرشرزه | وان شیر که‌هست‌مرد‌منظر
از حشمت این ستوده بنده | وزدانش‌این گزیده چاکر
این‌شغل زمشتری زند لاف | وین‌قلعه بآسمان کشد سر
زین پس‌همه درمصالح ملك | دارد شب و روزرا برابر
برکار بود بروز چون‌چرخ | بیدار بود بشب چو اختر
وان‌چیست زرای‌تو که‌اقبال | آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ربیع تو چوبفزود | این رتبت واین‌سعادت‌وفر
درهند کشد سپاه بی‌حد | درغزو کند فتوح بی‌مر
امسال محمد سپهبد | کوهست ربیع را برادر
ازمرکزخویش تاسرندیب | یکسر بکشد سپاه‌ولشکر
در هندورا بدولت تو | صد فتح قوی شودمیسر
درغزو بخدمتت شتابد | منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت | پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امثال | ازپیل ملك پسند بهتر
هرجا که روند هردوبادند | در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دوبنده‌نیك | هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق | تا چرج فلك بود مدور
جزبرگه غزّو نازمنشین | جزفرش نشاط ولهومسپر
ایمای ترا قضا متابع | فرمان ترا قدر مسخر

☆(ستایش سیف‌الدوله محمود ۱)☆

چه‌مر کبست که‌اورانه‌خفتنست‌ونه‌خور | چوچرخ پر زستاره چوکان پرز گهر
بسان صورت مانی زخامه مانی | بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ - این‌قصیده‌درنسخهٔ چاپی‌دیده‌نمی‌شود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روی وچوعاشقانش دل ولیك نیست مر او را زعشق هیچ خبر

برو ز دست حکیمان روزگار نشان درو ز عـارض و زلفین آن نگار اثر

غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا زیافتنش نیابند دور جایی نظر

از آن دهند مراورا که چارطبع جهان بپرورندش تا خشك شد بـدریا در

ویا ازآنکه بود دیده چند گاه حصار حصار گردان کرد و نواحی بربر

بسان عشق که پنهانش [1] کردنتوانند بسان فضل که هرجایگه شود مظهر

عزیز دارد او را همی همه عالم که می نسب کند ازخلق خسرو صفدر

خدایگان جهان خسروزمان محمود که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر

خرد چوجسمی ونامش درو بسان روان هنرچو چشمی و ذاتش درو بسان بصر

هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا هزار فضل بهر نکته‌اش درون مضمر

بعمرخویش نخفتی شبی سکندر هیچ اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات اگر بیافته بـودی ز جودشاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان چگونه باشد ایمن بـروم در قیصر

که چنگ ویشك بپوشد به پنجه و بتیفوز ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه هر آهنی که کند بدسگال او مغفر

بعالم اندر کس فتح را به نستودی اگر نبودی بـا فتح رایتش همبر

چر است از پی شمشیر او ظفر دایم اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر

اگر نه باد و زانست اصل مرکب او چرا چو باد وزان باشد او ببحروببر

وگرنه بست گرو بافلك چرا چوفلك بگاه جولان کند بمیدان در

وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا یکیش زیر کف است ویکی بجبهت بر

چهار طبع جهان باشد او بچهارمکان چهار وقت مخالف برین شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد سوی نشیب چوآب و سوی فراز آذر

۱ - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون — بگیر گیتی و دروی بساط‌دین گستر
که گشت رای زرین ترا قضا بنده — که گشت امر روان ترا قدرچاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك — همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بناز و بملك دربگراز — بکام خویش بزی و زعمرخود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو — ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاری بادی گشاده دایم دست — بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

✡ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ✡

همی گذشت بمیدان شاه کشور — عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار ورنگ وفعلش — چو ماه بروی آئینهٔ منور
چوچرخ وعقدش تابان بسان انجم — چو ابروبرفش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت — نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق — بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد بر آره ز کوه بابل — بهٔیشك خاك برآرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری — چهار پایش مانند چاز لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی — رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین‌نوردی زین‌خنگ‌زیوراسبی — که هست زیوراسبان خنگ‌زیور
سرین‌وگردن‌وپشت‌وبرش مسمن — میان خرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع — گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناورد گاه سازد — وگر بخواهی بیرون‌جهدزچنبر
چوچرخ محور گردد بگاه‌جولان — چنانکه گرددزوخیره‌چرخ‌محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم — نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن — اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا — که پای بیرون بنهد زخط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه — ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه‌خنجری آن‌خنجری که‌وصفش — همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهرصورت تیغی که ازصحیفه‌ش — بجای زهره وتیره‌ونجوم دوپیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا — که‌حکمشان همه‌نحست بر عدوبر
چو وهم لابد اندر شود بهردل — چو عقل ناچار اندر شود بهرسر
ز گونه گونه‌عرضهاست‌پر جواهر — ولی جواهر اورا عرض چوجوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا — که می بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر والماس طبع تیغش — چرا نسنبد الماس وار گوهر
چوچرخ‌ونورش‌ماننده‌نور کوکب — چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم — زصفوتش شده عیش عدو مکدر
چووصل شاه‌جهان‌یافت‌او زشادی — عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین‌روی‌دایم اکنون — گهی لباسش احمربود گه اخضر
هر آن‌تنی که‌بدین‌تیغ‌گشت بیجان — نباشد او را هول نکیر ومنکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین — لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف — وز آب گردد افزون فروغ‌اخگر
هر آنکه روزی‌دردهر گشت کشته — ازوطلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم — ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق — چو کلك باشد باأو همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید — هزار معنی چون زاید او ز مادر
چویار دلبر معشوق و سرو قامت — چومرد بیدل گریان وزرد ولاغر
چوکار گیتی بسته گره زگیتی — چورنگ‌خورشیدرنگش‌زتابش خور
بسان ماه وچوپیداشد از سپهرش — بنور معنی گردد سپهرش انور

چو ازسپهر فروشد چوماه روشن
شود سپهرش تاری و تیره یك سر

برنگ زرشده بیماروار واو را
ز مشك بالین وزسیم ناب بستر

اگر زبالین تیره شود سر او را
ولیك تنش به بستر همه منور

زبیم آنکه سر او چوتنش گردد
همی خضاب کند سر بمشك اذفر

بسان مستان از ره رود بیك سو
زباده گوئی خورده‌ست یکدو ساغر

ازآنکه درخم مانند رنگ و بویش
برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر

بجامی ازوی گردد غمی نشاطی
بجرعه ازوی گردد جبان دلاور

بجام زرین همچون گل موجه
درونش احمر باشد برونش اصفر

گهی چومرد معمر ولیکن از او
شود بطبع جوان مردم معمر

معین من بگه مدح شاه عالم
که‌هست برهمه شاهان دهرسرور

امیر غازی محمود سیف دولت
خدایگان جهان شاه دادگستر

شهی که دارد ظاهر چوپاك باطن[1]
شهی که‌دارد مخبرچوخوب منظر

مراد او را گشته قضا متابع
هوای او را گشته قدر مسخر

زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت
فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر

شده ز سهمش تاری هزارخانه
شده ز نامش روشن هزار منبر

سپید گشته بمدحش هزارخاطر
سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر

بگاه بخشش مانند حاتم طی
بگاه کوشش مانند رستم زر

نه‌باسنانش جوشن بود چوجوشن
نه باحسامش مغفر بود چومغفر

بخواب‌دید غضنفر حسام او زآن
زتب نباشد خالی تن غضنفر

زبس که شاهان بوسند فرش اورا
شدست فرشش زآثار لب مجدر

به پیش خاطر او آفتاب تاری
بنزد همت او آسمان محقر

شها زعدل توچونان شدست گیتی
که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

۱ـ دامن

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
شده خراب ز بیم تو قصر قیصر

منور است برأی تو هفت گردون
مزین است بروی تو هفت کشور

فراخته ست برای توچتر ورایت
فروخته‌ست بفر تو تخت و افسر

ز نورروی تو عالم شدست روشن
ز بوی خلق تو گیتی شده معطر

همی سعود بود حکم نجم زهره
چو گشت رای توشاها برومجاور

بلند گردون با همتت زمین است
بزرگ دریا با کف تست فرغر

ز ذوالفقار توآن دیده‌اند شاهان
که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر

بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد
که مرحسام وسنان تراست رهبر

اگرچه شعر رهی نیست شهریارا
بلفظ و معنی با شعرها برابر

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
نباشد از سخن هیچکس مزور

چو بنده پیش تومدحت کندروایت
دهان بنده بمدحت شود معنبر

هر آن مدیح که خالی بود زنامت
بودش معنی منحول و لفظ ابتر

سخن بمدح تو نازد خدایگانا
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر

نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر
که در صفات معانی نشد مکرر

تمام کرد یکی مدحتی چوبستان
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه‌راشدی‌استاد این صناعت
کند فضایل آن پیش شه مفسر

بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشه مظفر

بدان‌طریق‌بنا کردم این که گوید
حکیم راشدی آن فاضل سخنور

رونده شخصی قلعه گشای وصفدر
پناه عسکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع
ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر

خدایگانا امروز راشدی را
بفر دولت سلطان ابوالمظفر

رسید شعر بشعری و شد بگیتی
چو جود کف تو اشعار او مشهر

ز شعر اوست همه شعرهای عالم
چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی	چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق	وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن	بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی	اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد	طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی	بلحن چنگ وبآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی	زدست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس	بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا	بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هرزمان عز	فزونت بادا در ملك هرزمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه	همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
بفر وشادی ولهو و نشاط بنشین	زعمرودولت وشادی ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد	همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده	سپهر قدر بلند! ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن وفتح همره	همیشه تیغ ترا نصر وسعد همبر

☆(بازدرمدح او[۱])☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر	چو ماه دوهفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری	با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا	در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته	جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چویك‌توده گل به‌پیشم	بربود دل من بدان دوعبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ	این‌عید وصدعید وجشن دیگر

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

بخت‌تو چونام تو با سعادت روزتو چو رخسارمن منور
گفتم که بوم باسعادت وعز بادولت‌واقبال ونصرت وفر
آن بنده که‌هرروزبامدادان بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت تاج سرشاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی فرزند شهنشاه ابوالمظفر
دردولت‌عالی چوروح درتن درملکت‌باقی چوعقل‌درسر
ای دست بزرگی تو نهاده برتارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف توفرضست‌مال‌دادن زیرا که‌شدست‌ازسخاتوانگر
با عز کف تو بیافت باده چون‌روی‌ولی‌تو گشت‌احمر
تا زر برتو خوارديدخود را چون‌روی‌عدوی تو گشت‌اصفر
مؤمن‌زحسام‌تو گشته ایمن کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون‌ببر همت‌تو مرکز دریا ببر کف تو چو فرغر
هرخامه که‌نامت نبشت‌خواهد بدود بسرو دیده روی دفتر
هرخطبه که‌نام‌توبردروزی گردون شود ازافتخارمنبر
گوئی که قضا راخدایگانا با خنجر تو کرده‌اند همبر
هرجا که‌قضارفت خنجر تو آنجا برسد با قضا برابر
ازبسکه‌براومهر نصرت‌تست مانندهٔ کان گشت‌پرز گوهر
وزبسکه براوفتح‌داده‌بوسه رویش همه شدسر بسر مجدر
شاها توسلیمان روزگاری مرغان تو تیر های با پر
چون بادترا مرکبان‌تازی با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه بنشین بمراد وبخواه ساغر
دردولت و اقبال باش دایم بگذارجهان‌وزجهان بهگذر

میمون وهمایونت عیدتازی عید رمضان وسنت پیمبر
مقبول کناد ازخیر وطاعت روزی ده خلق ایزداکبر
بادات مصون بقای دولت تا هست همیشه‌فلك‌مدور

☆(هم‌در ستایش آن شهریار۱)☆

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زتابش خورشید بست کله نور زمین زنورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشمامه سیم فروفکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روزومصاف لشکر شب چوروم وزنگ‌درآویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت‌زپیش لشکرروم سپاه‌زنگ‌ومعسکرش گشت‌زیروزبر
بسان لشکربدخواه دین حق که‌شود هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده‌شب را بسوخت آتش‌روز شب ازنهیبش بدرید قیرگون‌چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد چوماه مشکین‌خال چوسروسیمین‌بر
زروی خوب برافروخته دولاله سرخ پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کردومرا گفت‌کاین‌نشستن‌چیست مگرنداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب‌ملت‌محمودسیف‌دولت ودین نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چواین خبر ز دلا رام خویش بشنیدم زجای خویش بجستم نهاده روی‌بدر
نشستم از برآن برق فعل رعد آوا بجست زیرمن آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چومن بدیدم فرخنده درگه شاهی بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك برنهادم روی بشکرپیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم رو بان زمین براه دراز بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

---

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر — چو آفتاب و چو زهره ز هر دو روشن‌تر
تبارك الله گفتم بدین پدید آمد — کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار — که رای او بسر ملك بر نهاد افسر
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین — چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان — هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا — هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا — غلاف خشت عدومال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر — خروش کوسش دارد دو گوش گردون کر
برزمگاه کمان و پر بگاه جدال — بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر — بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات — اگر بیافته بودی زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان — چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشك بپوشد به پنجه و بنقود — زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد — هنوز رایت منصور او مقیم لطر
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان — چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا — ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را — اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو — زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوری — اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
ز بیم تیغش برخویشتن کند نوحه — هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار — بر آسمان شودی نامت از سر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را — شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست　　یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور

بمهر وخشم توشاها همی کند نسبت　　بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر

بهشت ودوزخ دعوی همی کنند چنین　　من این نگویم هر گزنه این کنم باور

که گر ز مهر و ز خشمت بدی نعیم وجهیم　　نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تودر بزم زر پراکندی　　چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چون دریاست　　از آن که دارد دریا دوچیز نفع وضرر

درست باشد قول رهی بدانکه گفت　　بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد　　از آن عمود گران سنگ وحمله منکر

یکی بلرزد برخویشتن زهیبت آن　　ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین　　زسهم گرز تو گشتی همه هبا وهدر

مباد شاها هر گز سپاه بی تواز آنك　　حشر بتوسپه است وسپاه بی تو حشر

ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه　　ویا زرادی ومردانگی ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد　　سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته بودت ومیمون شدن بحضرت شاه　　خجسته بادت باز آمدن بدین کشور

بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا　　نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده　　گهی بتابد از باختر که از خاور

گهی ببار و بتاب و گهی بگیر وبده　　گهی بدار ورها کن گهی بیارو ببر

بتاب همچون ماه وببار همچون ابر　　بگیر ملك شهان و بده بهرچا کر

بدار ملك ورها کن زبند گانت گناه　　بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

٭(مدحی دیگر از آن پادشاه ۱)٭

ای آذر تو بافته از غالیه چادر　　اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین توریحان دل عشاق توجنت　　دیدار توخورديدهٔ عشاق توخاور

۱- این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

نه سروسهی چون تو و نه لاله خودرو — نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندردل عشاق تو آنست ز عشقت — کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش — گشتست جهان هنرو رادی انور
ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت — لفظت در رافشاند دستت درو گوهر
ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده ازبیم سرتیغ تو فغفور — ترسان شده ازهول سر گرزتو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت وتأیید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
درصدر چو خاقانی ودرقدر چوهوشنگ — درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر
حیران شود ازوصف تو وصاف سخنگوی — عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چورایت — یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تو این نزهت واین کشتن کفار — دردست تو گه خنجرو گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ — رخسار حسود توشده چون گل اصفر

☆(باز در ستایش او ۱)☆

شاه محمود سیف دولت ودین — هر کجا باشد او ببحرو ببر
جفت باد ش سرورودولت وبخت — رهبرش فتح ویمن ونصروظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی — ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو — وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك ودولت گرفته زورونق — پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك — هست پرنور از آن همه کشور
رای او جسم فضل راچون جان — رسم اوچشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ — سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید — جان ستاند زشیر شرزه نر

---

۱ ـ این چکامه نیزدرآن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد — درسر سر کشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود — چون ملك بر میان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند — شر زه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ اوشدست قضا — تا که پیکان او شدست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل — وان بود همچو دانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف — چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گرد افکنست وشیر شکار — شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند — که نی وچوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح — وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس — وی زشمشیر توحذر بحذر
آفرین گوی ملك توشده اند — بگه حمله درمصاف اندر
گرز وزوبین وخشت و نیزه وتیر — سپر و تیغ وناچخ وخنجر
چون کت امال رای غزو افتاد — بسعادت شدی بسوی سقر
کاشکی چشم من زمین بودی — تا بر آن داشتی مقام وممر
بنده گر در سفر بخدمت نیست — به نپرداخت ازدعا بحضر
بروای شه که یارتست خدای — درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کردو سبیل — یله گاوان فربه ومنکر
این دلیلست کت ظفر باشد — برعدوی خدای وپیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد — با دل شاد ونصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر — چون بیائی بلهووشادی در
شاد بادی ز بخت ودولت خویش — ای بتوشاد دوستان یکسر
باش باقی توتاجهان باقیست — ازجوانی ومملکت برخور
سرتو سبز وتاج برسر تو — دشمنت را برید سرز تبر

☆(هم در تحمید سلطان محمود۱)☆

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر ‌ ‌ ‌ یکی زسرو بلند ویکی زبدر منیر
بتی که هست رخ وزلف او برنگ وببوی ‌ ‌ ‌ یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی ‌ ‌ ‌ یکی بسخت حدید یکی بنرم حریر
ببرد عارض وزلفینش ازدو چیز دوچیز ‌ ‌ ‌ یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد وتن ازو تاجدا شدم من ازو ‌ ‌ ‌ یکی زرنج غنی و یکی زصبر فقیر
دوچیز دانم اصل نشاط و راحت خویش ‌ ‌ ‌ یکی وصال نگارو یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دوچیز سزاست ‌ ‌ ‌ یکی همایون تاج ویکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود او باشد[2] ‌ ‌ ‌ یکی چو بحر طویل ویکی چو بئر قعیر
شهی که هست دل ودست او بگاه سخا ‌ ‌ ‌ یکی چو بحر محیط ویکی چو ابر مطیر[3]
ببرد طلعت وفهم وی از دو چیز سبق ‌ ‌ ‌ یکی ززهره از هر یکی زتیر دبیر
معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان ‌ ‌ ‌ یکی چه نیك معین ویکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او ‌ ‌ ‌ یکی چو گشته رهین ویکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك ‌ ‌ ‌ یکی بعزم درست ویکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی ‌ ‌ ‌ یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست ‌ ‌ ‌ یکی سنی و رفیع ویکی بلند وخطیر
زهیبت تو برانداختند ببر و هژبر ‌ ‌ ‌ یکی زبیشه نشست ویکی زدشت مسیر
زبهر مجلست ای شاه ابر وباد آمد ‌ ‌ ‌ یکی زکوه بلند ویکی زبحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان ‌ ‌ ‌ یکی ز دریا درّ ویکی زکوه عبیر
درخت ومرغ شدند ازپی تو باغ بباغ ‌ ‌ ‌ یکی گشاده نقاب ویکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش ‌ ‌ ‌ یکی بمجلس حزم ویکی بنعمت زیر
همیشه باد دودست توتا جهان باشد ‌ ‌ ‌ یکی بمشکین زلف ویکی بلعلی شیر
همیشه بادشها نیکخواه وبدخواهت ‌ ‌ ‌ یکی ببزم نشاط ویکی برنج زحیر

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است ‌ ‌ ۲ـ دست جواداو کزاو ‌ ‌ ۳ـ چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم ... یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت ... یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به‌تیر

❊(مدح امیر ابو نصر پارسی ۱)❊

بونصر پارسی سر احرار روزگار ... هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا ... بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر ... فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی ... میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره ... لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
ازخشم وعنف اودو نشانست روز و شب ... ازمهر و کین اودو نمونست نور و نار
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد ... بردوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن ... تادر کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب ... بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار ... چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

❊(مدح علاءالدوله مسعود شاه)❊

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار ... که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط ... نمود روز فرح روی باهزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن ... بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی ازجهاد وغزا ... علاءِ دولت، مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد ... مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل ... بباد کینش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا ... بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو ... گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

---

۱ - این قطعه ازدیوان چاپی افتاده‌است

بعون اسلام افراخته هزار علم — بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بربارها فکنده عنان — مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زحربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین — زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك — زمین زموکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت وبیاموخت باد را رفتن — برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه — سرشك تیغش سیلی گشاده ازهرغار
مبارزانش چوشیران دست شسته بخون — بحمله هریك چون اژدهای عمراوبار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد — بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ درمغز کفر تا دسته — نشانده بیلك در چشم شرك تاسوفار
فلك بجنبیدازهول وسهم گیراگیر — زمین بلرزید ازترس و بیم دارادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین — کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چوابرو بادزحرص جهادوغزو بتاخت — زهرسوئی سپه ترك و لشکر جرار
زباد تیغ چودریا بخاست آتش رزم — زبوم هند برآمد چودود گرد وغبار
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد — که بود ملهی مخذول را سپه‌سالار
چو بندیان [1] دگر پالهنگ درگردن — بداشت او را دربارگاه حاجب بار
بهند شاها قنوح بود دارالملك — که کافری همه برقطب او گرفت مدار
حدیث وقصهٔ آنحال نیست پوشیده — که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌هارا درهند بازگشت بدوست — چوبازگشت همه رودها بدریا بار
سپاه ونعمت وپیل وسلیح ملهیرا [2] — که بود والی آن عاملی دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل وجادو کیش — پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت ودریانهیب وبادشکوه — زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
به پیل غره و از کس نیافته مالش — زمال مست و به تنبیه نا شده بیدار

۱ - بندگان   ۲- ملحی‌را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون ‏ ‏ به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده ونابوده هیچوقت او را ‏ ‏ زتاختن غم واز رزم ساختن تیمار
زدور چون خبر تیغ بیقرار تویافت ‏ ‏ فرار کرد و نیارست جست راه‌فرار
بجست بیهش‌واز بیم‌جان چنان‌پنداشت ‏ ‏ که هست افعی بیچانش برمیان‌زنار
نه بازدید همی تند شبخ زژرف دره ‏ ‏ نه‌فرق کرد همی روزروشن ازشب‌تار
نکرد یکشب خواب‌ونخورد یکروز آب ‏ ‏ نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور ‏ ‏ به‌چشمش آمدشکل‌درخت‌صورت‌مار
نیافت دست ونشایست بودنش ناکام ‏ ‏ نداشت پای وببایست رفتنش‌ناچار
نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان ‏ ‏ که ره‌نبودش‌پیش‌وپس‌ویمین‌ویسار
شتافت خواست بخدمت زبهرعزوشرف ‏ ‏ دودست کرده بکش بنده‌سان‌وچاکروار
ولی نبستش‌صورت که یکزمان بدهد ‏ ‏ بجانش خنجرزنهارخوار تو زنهار
عزیزجانرا آخر بسیم و زر بخرید ‏ ‏ تو این تجارت نیکوتجارتی‌انگار
بعاملی چو دگر عاملانت شدراضی ‏ ‏ به‌بندگی چودگربندگانت کرداقرار
زهی بجاه تودولت بفتح بسته کمر ‏ ‏ خهی برای توملت زفخر کرده‌شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی ‏ ‏ که گشت عمده امثال ومایهٔ اشعار
زمعجزات تویك نکته‌یادخواهم کرد ‏ ‏ قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت‌رنگ‌سواران‌برنگ‌دیده‌شیر ‏ ‏ چو گشت‌کام دلیران بطعم‌زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا ‏ ‏ بساط خاك بروین ردای روز بقار
سرسران زشغب گشت چون‌سرمفلوج ‏ ‏ دل یلان ز فزع ماند چون‌دل بیمار
زباد کوسش بالا گرفت خاك نبرد ‏ ‏ به‌آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف‌ورجابر بکردمر کزغزو ‏ ‏ قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنگ[1] بجای‌نفس بجست آتش ‏ ‏ زپلك درع[2] بجای‌مژه بر آمدخار
عدم زحرص‌همی‌جست با وجود قرین ‏ ‏ اجل بطمع[3] همی کرد با امل‌دیدار

۱- جنك ۲- مرك ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج ‌‌ ‌ ز برق تیغ فلک[1] همچو ابر صاعقه‌بار
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست ‌ ‌ زتیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی ‌ ‌ بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر ‌ ‌ به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره ‌ ‌ نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت ‌ ‌ سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف ‌ ‌ چه گفت گفت پیاده‌ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد ‌ ‌ زبس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح ‌ ‌ زبس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی ‌ ‌ بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم ‌ ‌ زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون ‌ ‌ بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت ‌ ‌ ز استخوان سمنستان شد و زخون گلزار
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم ‌ ‌ بشاخها بر سرهای بت‌پرستان بار
شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف ‌ ‌ گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه ‌ ‌ زژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ ‌ ‌ چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
زکار کرده تو آگاه شد زمان و زمین ‌ ‌ زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست ‌ ‌ مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه[5] جستی از بخت و داشتی در دل ‌ ‌ برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود ‌ ‌ بهرچه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجزست ز آثار ر معجزت خاطر ‌ ‌ چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید ‌ ‌ «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱-فلک شد چو ‌ ۲-زخم تو ‌ ۳-ایزدی ‌ ۴-گردون ‌ ۵-هرآنچه

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا — زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چوحق خنجر بردشمنان گذارده شد — توحق ساغر بادوستان خود بگذار
چو سرو یازان یال وچومهر تابان گرد — چوچرخ دولت‌یارو[1] چو ابر نعمت‌بار
زشاخ دولت پیوسته بارنصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
توبود خواهی تا حشر پادشاه زمین — که مالك الارضینی و وارث‌الاعمار
نشاطجوی وزانصاف وراستی شب وروز — ببام دولت ودین هردوپاسبان بگمار

(هم درثنای او)

پادشاه بزرگ دین پرور — شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعودست — کش زمانه‌ست بنده‌وچاکر
شاه شاهان علاءدولت ودین — آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری که رفعت نامش — بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش — برزمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت‌اقلیم — خیل بختش زچرخ هفت‌اختر
راعی امن اوبشرق و بغرب — داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت بلندش را — زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را — عقد گردون سزابودزیور
بر در امر اوبروز وبشب — بسته‌دارد فلك چو کوه کمر
درصف کین اوزچپ وزراست — کند باشد درخش راخنجر
در بر که ز حرص افسر او — همچولاله‌ست چهره گوهر
دردل کان ز بیم بخشش او — چون‌زریرست باز گونه‌زر
چون برانگیخت عزم نافذاو — زیبدش صبح ومهر تیغ وسپر
چون فروداشت عزم ثابت او — برندارد ش عاصف وصرصر

1 - دولتبخش — 2-این قصیده بدون مطلع در نسخه چاپی نیست

عدل او بانگ زد چنان برظلم	که ز گوگرد بازجست آذر
برّ او بارلطف چندان کرد	که برآذرشکوفه گشت شرر
داد پرُ پر امیدواران را	ساقی جود او شراب بطر
بردخوش‌خوش ضعیف حالان‌را	ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانك	فتنه را شد مصاف زیر وزبر
درسر و در شکم‌زشور و بلا	آب‌وخون شدزهول‌مغز و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا	وی فلك در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل	مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا	قطره در میشود ببحراندر
وز پی رودهای بزم ترا	سر بگردون همی کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو	آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو	بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو	چنگ بگذارد از عرض‌جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو	چرخ بگشاید از فلك چنبر
تو ولی گوئی و بهیچ مهم	لفظ تدبیر تو نبود اگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال	سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو	شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش	قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌راخاك‌بیخت گونه پوست	دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید	تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور	گوشها کرده گوش گردون کر
تیغ چون‌مورد گشت چون لاله	روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه‌چون کوره‌تفته در جوشن	مغز چون کفته غنچه در مغفر
بربساط بسیط خوف و رجا	بر کشیده قضا حشر بحشر

در طریق مضیق عمر فنا	برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هر سردار	درشتاب ودرنگ هر صفدر
آتش وآب و باد و خاك شده	ابرش وخنگ وبور وجم‌زیور
چون‌سرسنگ‌پشت وروی امل	گشته پنهان ز بیم تیغ وتبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر	اجل جان شکار عمرشکر
آنزمان لااله الا الله	و هم نارست کرد بر تو گذر
موی بشکافتی بطعن و بضرب	کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربه تو از بس خون	که زدش بر برخش و پهلوپر
بازوی عون تو گرفته قضا	خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون‌شده‌زران و کفت	بارهٔ نصرت وعنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره	دردل بأس تو نکرده اثر
ملك جویان سهم کام روا	دهر گیران گرد نام‌آور
همه از هول گرز مسعودی	برسر افکنده‌چون‌زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور	دیگری خسته بر کرانه شر
این‌رها کرده‌همچوماران‌پوست	وان برآورده همچوموران پر
یك‌جهان را ببازوی معروف	بر کشفتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد	عون یزدان و سعی چرخ‌نگر
تارك تاج را بصد دامن	پایه تخت را بصد زیور
در بپاشید بخت نیك چوابر	زر پراکند نجم سعد چوخور
هر سوئی زان ظفر بهرساعت	برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل	زوداز آن‌مژده‌درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب	خاك در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز	زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك	فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است — راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی — شد نگون فرق لعبت آذر
شادباش ای ملوك را مخدوم — دیرزی ای زمانه را داور
ملك در جمله آن مراد بیافت — که همی بودش از فلك برتر
نه‌عجب گر زفر دولت تو — جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد — پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زودخواهی دید — باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا — بندهٔ را سپرده هر کشور
تودر آن هفته چون مه‌وخورشید — کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای — کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی توخواهی کرد — از چنین ملك خسروا برخور
ملکا حال خویش‌خواهم گفت — نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوی نشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود — بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته‌ام گریان — خانهای ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده‌ام نالان — بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار — که کند زخم زخمه برمزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید — که به تف عود بیند ازمجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم — ز آتش وخاك بالش و بستر
غرقهٔ‌روی ورنج‌راحت وخشك — تشنهٔ کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد — شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل — ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی — بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت — بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت   روزگار مرا به حسن نظر
داد نان پارهٔ که هست کفاف   مر مرا با عشیرتی بیمر
سوی مولد کشید هوش مرا   بویهٔ دختر و هوای پسر
چون بهندوستان شدم ساکن   برضیاع عقار پیر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا   بعمل همچو نایبان دگر
نایبی نیستم چنانکه مرا   سازی و آلتی بود درخور
مرد کی چند هست بس لتره   اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم   گاه تیغی کشم بزیر سپر
گه جهم همچو رنگ بر کهسار   گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و شغلهای عمل   سخت با نظم و رونق است اندر
حشمت عالی علائی تو   درجهان خود همی کشد لشکر
کبك و شاهین همی پرد همبال   شیر و آهو همی رود همبر
سرکشانرا کجاست آن یارا   که برآرند بر خلاف تو سر
گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك   پای عصیان برون نهند از در
گر زمدح تو حال وجاه مرا   مستزادی بود عجب مشمر
وروجیهی شوم ز خدمت تو   راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را   بنده بود والی لوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد   مادحت قهرمان چالندر
تا رساند بجشن هر نظمی   نقش کرده ز مدح یك دفتر
سازد از طبع درجهای ثنا   قیمتی تر ز درجهای درر
لیکن از بس که دید شعبدها   گام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که دانستست   عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود   دشمن آمد تمام را ابتر

بازچون نیك‌تر در اندیشه نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل وطبع توزرحمت وعفو آفـریدست خالق اکبر
تاهیولی است اصل هر عنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فـرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف تـرا مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت تـرا ماه ساقی و زهره خنیاگر

☼(ستایش ظهیرالدوله ابراهیم)☼

زعزومملکت و بخت باد برخوردار سرملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابـراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور وخورشیدرای‌وچرخ‌آثار
زمین نوان وهوا صفوت واثیر نهیب جهان مکانت‌ودریا نوال و کوه‌وقار
زرأی طبع و کف راد وپهن عالی او فلك‌زمین‌شدوه‌دریاسراب و ابـرغبار
تبارك‌الله از آن ابـر آفتاب فـروغ که برفروزد ازوبخت‌آسمان کردار
چو ماه ومهر کندعدل رافرازونشیب زفروزیب دهد ملك راشعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بـروید گل به‌خشمش از گل‌تازه همی‌برویدخار
ز هیچ گردون‌چونرای اونتافت نجوم زهیچ دریا چون کف‌اونخاست بخار
ستار گان مگراز حزم و عزم اوزادند که‌درجبلت‌این ثابتست وآن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهـی را نبود بیتو دل و دیده روشن وبیدار
سحاب‌جود توآباد کـرد هر ویـران نسیم‌عدل‌تو گلزار کرد هر گلزار
اگر نه‌آتش باست برزم گشتی تیز کجا ز گوهرملك‌آمدی پدید عیار
بکار زار دگر کردهٔ نهاد جهان مگر که قسمت او بوده‌بودناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کـردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادی بهمرزگرزسندان کوب ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

ز گرد رخش تو چون چرخ تیره بیدزدی   زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا وظلمت را   بکیش مانوی آن مدعی چهره‌نگار

ازآنکه نیك همانند نسبتی دارند   بمهرو کینه تو روزروشن و شب تار

شراب عدل تو گرمست کرد عالم را   نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشته‌ست همت توازآنك   همی نماید گیتیش نقطه پرگار

چوروی و پشت عدوی توزرد و مجروحست   ززخم سطوت جود تو چهره دینار

مگر مخالف و بدخواه ملك و دولت تست   ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار

از آن حباب چوسر بر کند شود ناچیز   وزآن شرار چوسر برزند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی   که او به‌بندگی تو نمیکند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست   که می بکاهد جان من ازغم و تیمار

زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود   دلم زآتش سوزان تنم چوموی قزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد   زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هایل بنعمت عالی   که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ   چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندرچنگ   دلم عقابی دارد گرفته در منقار

چو کلك و نیزه اگر راست نیستم دل و تن   چو کلك و نیزه مراهست برمیان زنار

چرا ز دولت عالی تو به‌پیچم روی   که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه‌سال خدمت کرد   بدست کرد برنج اینهمه ضیاع وعقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان   شدم بعجز وضرورت ز خانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب   خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود   نه‌جست باید روزی ز کف تو ناچار

مرا امید بهنجار مقصدی بنمود   دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی   مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من   که کارمدح بمن باز گردد آخر کار
ز شال پیدا آرند دیبه رومی   ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
ز پار گین بشناسند بحر در آگین   ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند وندیده بدست من شمشیر   بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده   مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار
خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ   گواه خوانده باشد ز جمله کفار
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه   چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
هزار دیوان سازم ز نظم و در هریك   هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار
مشاطه وار عروسان پرد گی ضمیر   به پیش تخت کنم جلوه وبمجلس بار
بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم   ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر ز نگار
باختران خرد بخت را کنم گردون   بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو   چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت برجان وبرتنم بخشای   که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار
نگاه کن که به نیرنگها چوشعبدها   بمدحت تو بر آرم ز جان ودل هربار
نه من کفایت عرضه همینکم به سخن   توان ستود فلك را برتبت و مقدار
تکلفی نشود در مثل بحکم جبال   تفدری نبود در سمر بجود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم   که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده تر ز همه دولتست دولت تو   گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون   پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا   مگر گشاده شود بر همه ملوك اشعار
همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر   نجوم و چرخ نیاساید ازمسیر ومدار
خدایگانا چون آفتاب ملك افروز   زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن   نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

* (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دلبر　لب‌ز تف‌عشق خشك و دیده زخون‌تر
آب نمانده درآندو رنگین سوسن　تاب نمانده در آندومشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله　لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش‌از زخم‌دست کاشته خیری　برمهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین راز رنگ‌روی منقش　کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت‌مرا ای‌شکسته‌عهد شب وروز　در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه　تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی همی‌مگر چوسلیمان　گیتی گردی همی‌مگرچوسکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا　ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمرست بغزنین　زود نهی دل بماه روئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد　نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
گفتمش ای روی توعزیزتر ازجان　دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی　وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم　بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله　حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نینوشم ز رود ساران نغمه　*　می نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن　آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار　تا بچه پیش‌آمد این فراق ستمگر
همچومه اندر کنارم آمد و ماندیم　هردودرآغوش‌یکدگرچودوپیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد　او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابرودامنم چوشمرشد　رویم چون‌زر و دل چو بوته‌زرگر
گشت بناخن چوپیرهنش مرا روی　شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی   آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم   راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ ودر آن راه   سینه بازان بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ   بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما   مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی و از وی   ریخته کافور سوده در که و گردر
از فزع راه گشته لرزان انجم   وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه   تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ   مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده   چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلی بسته   گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان   تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا   جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره   برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ازآن روان شده چون تیر   غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید   چونرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب از باختر نهان شدچون دید   کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید   رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از درد شب بکند وبینداخت   از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون [1]   بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار   بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی   هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی   تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱ـ بگردون

☆(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)☆

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار ... بهر ولایت، از آن فتحنامه ای بسپار
زفخر منشین جز برسرشهان بزرگ ... ز عزّ مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست ... مگر نگوئی در کوه و بیشه‌این اخبار
بکوه و بیشه نماندپلنگ وشیراز بیم ... چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند ... بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته ست راه ترا ... بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فرازونشیب ... بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو ... کشیده الحان‌چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت‌چون بگذری بهر کشور ... فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زبهر آنکه مگر برزمین مقام کنی ... زمین بپوشید ازسرخ گل شعار ودثار
بدانکه تانرسد بر تو تابش خورشید ... کشید چرخ مظله ز گونه گونه‌بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو ... زبس‌شکوفه‌سراپای‌دیده گشت‌اشجار
بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل ... دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی ... ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون ... کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر ... کنی چو خلد جهان‌را زنعمت بسیار
کنون زفر تو در باغها پدید آمد ... زجنس‌جنس نبات‌وز گونه گون‌ازهار[1]
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین ... تو می خرام بصد مرتبت مبشر وار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی‌تو ... ملوك جان، وروان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم ... چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر ... بکار زار شهنشه پیام من بچکار
بگو که‌چون‌ملك‌عصر سیف‌دولت‌ودین ... خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك — ببوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ — خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت — چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب — همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر — مسیر دیو دژآگه بخاك بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان — فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر — خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك ز اطراف روی بنهادند — چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك ز تنکه صد بدره — کهینه هدیه هریك ز جامه صد خروار
گهی گذاشت حصار و کهی گذاشت زمین — گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد از میانهٔ گرد — بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا — نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چو دایره بپیچید گرد حصن و همی — نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد — ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال — یکی بلندی و او برسرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و گرد بر گردش — همه سراسر پرشرزه شیر وافعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز — درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی — دوفوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو — که از ضلالت خود گشت بایدت[1] بیزار
ببایدت بر آن سایبان رنگین شد — وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید چیپال اینخواب سهمگین در وقت — گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

۱ـ خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اوراکان سایبان محمودیست درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان وغلامان دو فوج بسته کمر سپاه اوست چوشیر وچومار گرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
امیر اکره چیپال از سر گنبد فرو دوید وبه پست آمد از بلند حصار
سرای پرده سیفی بدید وخدمت کرد بزد دودست وبکند ازمیان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم توام خداوندی گذاشتم همه عصیان توجرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی کنم ز تنکه ببالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت ودین که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را گشاده بود بدین لشکر هدی صدبار
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه که درجهان نبدش هیچ خسروو سالار
کنون که یافته‌ام این حصار اکره را ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اکره مانده میانه دو سپه برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ وتیر وبه آتش همی نگشت جدا بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال هزارزخم بخورد وتنش نگشت فگار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال / بگردش اندر برك شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند وهمی نیاسودند / سپه ز کوشش درروزروشن وشب تار
شبی که بودبسی سهمگین‌تر ازدوزخ / کریه‌وزشت‌چودودوسیاه وتیره چوقار
چورعد ازابر بغزید کموس محمودی / برآمد از پس دیوارحصن مارامار
سرائیان ملك جملگی بجوشیدند / برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی / زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران / ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود ز روی حسام خون‌عدو / چوآب شنگرف از روی تخته‌زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور / ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بـران در سر بمعدن دانش / سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر / چوشرزه‌شیر بدست‌اژدهای‌مردم‌خوار
تبارك الله چشم بـد از کمالش‌دور / چونوربوده‌برآن‌مرکب جهنده‌چونار
گشاده دست بزخم‌و ببسته تنگ‌میان / ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ / ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد / ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت / «چنین نمایدشمشیر خسروان آثار[1]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار وهندعرب / حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وزاجل که‌جست‌امان / سنان تست قضا وزقضا که یافت‌فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو / زخون بکشتی باید گذاشت‌راهگذار
ببحر و کوه‌زبس‌خون که‌راندتیغ‌توشد / عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید / چو شاخ و قواق ازشاخ‌اوسرآیدبار
کنون ملوك ز اطراف زی‌تو بفرستند / ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین‌شده است

چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج — به پیلبانی پیلانت جند را بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی — بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم — دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است — کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاری و ناز — ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
سعادت ازلی با توروز وشب همبر — خدای عزوجل با تو گاه وبیگه یار

☆(درمدح ابو نصر منصور)☆

مملکت را بنصرت منصور — روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست — رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست — سایه دولتش جهان‌را نور
عزم او باد را نگفته‌عجول — حزم او کوه رانخوانده‌صبور
ای بترجیح فخر نا معجب — وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی — عدل را از تو عللی معمور
این بدان بیغم از هراس خلل — وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود — پایگاه تو پیشگاه صدور
باعطای تو زار گرید زر — باثنای تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف — مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود — رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت — زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجی — نبوی نزد خویشتن معذور
وو برآری به کینه زآب آتش — نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست — به ز رای تو نامدش دستور
باعث لهورا ندید مزید — ＊ خوشتر از حسن تو نبودش سور

نرسد بی مؤنت بذلت   طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت   سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا   ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا   برنانگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد   غرقه موج آزرا به قبور
جز دم داد تو نوید که داد   کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند   مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص   دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او   شبهی دارد از سگ وساجور
نیستش ترس کایمنش کردست   از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو   مستهٔ چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارک‌الله چیست   گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار   سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر   گردش او بطبع چون در دور
تگ او گر کند عجب نبود   وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه‌شگفت   گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر   در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقه معلول   زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز   حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان   در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدید گان برای العین   شکل مقسوم وصورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که گرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن برغیشان * تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست * راحتی دون نفثة المصدور [1]
فوز نایافته شدم مانده * نجح نایافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست * من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی‌منفعت خریست پلید * چرخ بی‌عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من * ماروزنگم درین نقاب و ثغور
کوهها ئیست رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنك ولوك شدست * ازپس وپیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان * شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نمور [2]
غو کوس و غریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دوفضل جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر از گلاب وعبیر * آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی‌د گر چه اندیشه * بر به آمد شد از هوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده مجبور

۱ــ بقیه المصدر ۲ــ سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست / بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مـرا نبود / حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی / نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم / هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق االوف تو بیجرم / بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف توشد / شب و روزمرا سموم خدور
ویحك ای آسمان سال نورد / کی رهیم ازحریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افرون / کی دمدصبح این شب دیجور
تابود باغ وراغ را هر سال / بربیع و خریف زینت وحور
زلف شاه اسپر غم وروی سمن / چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمی موصوف / باد روزت بخرمی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام / فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت تـرا توقیع / باید نعمت تـرا منشور
تروتازه خزان توچو بهار / خوی وخرم روان توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرورو سریر / ظلمت بزمت ازبخار وبخور

☆(چیستان وگریز بمدح آن بزرك)☆

چو تو معشوقه و چو تودلبر / نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچوجان ودیده عزیز / این وآن ازتو یافت عمروبصر
ببرد عشق عقل وعشق توباز / عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی / بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان / وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مرامونس / در حضرت مرا توئی داور

۱ـدیدار ازانگور

سخنانی که از تو دارم یاد / جفت دل‌دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند / نایدم هیچ‌ازآن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم / از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم / تا بپایان جمال وحسنی‌وفر
پوست برتو همی بدل گردد / گاه دیگر شوی‌و گاه‌دگر
گاه چون زنگیان بوی‌اسود / گه چوسقلا بیان شوی‌احمر
واندرین‌هردوحال‌ازین‌تبدیل / نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شدویحك / همه روی تو راز شدیکسر
نه‌چو زلف تو عنبر سارا / نه چو روی تو دیبه ششتر
کلك مفتول کرد زلف ترا / برشکستن بهم‌چو سیسنبر
جان‌ودل‌خوش‌شود چومیدارم / آن شکنهای زلف توبنظر
چو تو آراسته ندیدم من / جلوه گر عاشق تو بودمگر
ور نبودست عاشق تو چرا / بافت در زلفکان تو گوهر
روزوشب‌درتوحاصلست که‌دید / روز و شب‌را گرفته اندربر
عبرت ازتوتوان گرفت‌آری / که‌زروزوشب است جمله‌عبر
رویت آراسته بخال همه / زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم / که مراهمچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم / تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت‌تو / که چو رویم مباد رویت‌تر
آب رویم ز تست نگذارم / که برویت رسد زآب اثر
از دو دیده ستاره میرانم / من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستی[1] رسید بمن / گرهمه تنت را ببودی پر
تادهاك‌راه‌سخت شوریده‌ست / جفت عقلی تو و عدیل هنر

---

۱ ـ نتوانستی

اندرین وقت‌چون سفر کردی   درچنین‌وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری   که بذاتت بود زخلق خطر
نام منصور صاحب کافی   داغ داری به پشت وپهلو بر
آنکه بانام اوز خلق همی   باز گردد ز ره قضا و قدر

☆مدح عمید علی سالار☆

ای باد بروب راه را یکسر   وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا   وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب   کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که‌خنجری بینی   کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو   وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه‌شیردر کمین‌منشین   وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران   هان ای‌شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کردیکساعت   صحرارا کوه‌و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا   مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو   آن داده‌بدین وملك ودولت‌فر
فرزانه علی که در همه گیتی   یکمرد چنان نزاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه   وان از همه سر کشان‌سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده   بر گردن ملك رای او زیور
مردی سو دست و طبع اومایه   رادی‌عرضست‌ودست‌او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس   وی رزمگه تو آیت محشر
خردست‌چو مکرمت کنی‌دریا   لنگست‌چوحمله آوری‌صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن   برشخص تو جبرئیل پوشدپر
مومست بزیر تیغ تو جوشن   * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بجمله در دستت   همگونه شکل و برك نیلوفر

ماننده برگ لاله گردانی | چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد | ازعون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهه | چونانکه‌در ابر قیر گون تندر
بر که بچکید زهره تنین | در بیشه بکاف[1] جان شیرنر
از خاك برست عنبر سارا | وز کوه گشاد چشمه کوثر
پر آرزوی جمال دیدارت | بگشاد بباغ دیدگان عبهر
هرجا که روی وخیزی‌وباشی | اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گوئی‌نگرم‌همی‌در آنساعت | کآواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو بدولت عالی | گردد ستده ولایتی دیگر
از گرد سپه هوا شود تاری | وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامها پیکان[2] | زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم‌وشاد گشته‌از فتحت | وآ گاهی داده زآن بهر کشور
فرموده‌جواب‌و گفته[3] سرنه | هرجا که بیاید اندر آن کشور
وان خطبه بنام‌تست ارزانی | تا خدمت تو بداده باشد بر
برنام تو خطبهٔ کنم انشا | تا برخوانند بر سر منبر
چونانکه‌زبس‌فصاحت‌ومعنی | در صنعت آن فرو چکانم زر
خدمت‌پس‌خدمتیست ازبنده | گر نیستمی فتاده بر بستر
لیکن‌چکنم که‌مانده‌ام‌اینجا | بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
از جورفلك سری پراز انده | وزآتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت | بر جای بمانده من چوخاکستر
چون موی شده‌تن من‌زاری | چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من گه انشا | نه دستم دربیاض یاریگر

---

۱ - بکاست ۲ - قاصد ۳ - گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری   شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت   امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان زغم رستم   تو باقی مان و ازجهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین   جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
درحکم تو باد گردش گیتی   در امر تو باد گنبد اخضر

☆ (ستودن ترکان وستایش سلطان مسعود)☆

ترکان که پشت و بازوی ملکند وروزگار   هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردان سر کشند ودلیران چیره دست   شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها   در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان رسته چوتازه گل   در جان بد سگالان رسته چو تیزخار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم   خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف   بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت براین سران سرافراخته چوسرو   کاندر سرای ملك رزانند روز بار
رحمت براین یلان که میدان کروفر   خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان   در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ   برتاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت   وی کرده روزگار زرای تو افتخار
تو بدسگال مال وز کف تو روز بزم   چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه توچنان یافت کسوتی   کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه وقصد سفر کردهٔ شدست   فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون وفال سعد   اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبك رکاب   رخشی چو باد درتك وچرنچرخ درمدار

۱ ـ تاآخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز   اصل بنای دولت ودین سخت استوار
با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد   باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چونجان وتن ولیك   امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چتررایت تو کرده تعبیه   شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان بالعب طعن وضرب   خوش گشته گوشهاشان بابانگ گیرودار
یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی   گوئی که تخت قیصر وتاجش بحضرت آر
راندسپه بروم و کند روم را خراب   یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
آراسته ست دولت ودین ازتوتا بحشر   کایزد بهر دولت ودین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز   زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز   هرسو ز خون فروران بر خاك جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی   امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیگمان   در بیشها خزیده و در غارها نثار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله   کز هرسوئی بلرزد هامون و کوه وغار
از بوم وخاك هند بروید نبات مرگ   وزجان اهل شرك بر آید دم ودمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم   هنگام کارزار بدیماه لاله زار
بپراکند زهول توچون گرد هرسپاه   بشکافداز نهیب تو چون نارهرحصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا   آتشکده شود دل رایان گنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان   بانگ ونفیر خیزد روزی هزار بار
گویند بازخاست زجای آن سپید شیر   کورا ز جان یاران باشد همه شکار
کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك   مرهند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحملهٔ علمها بکند باز   آنرخش باد سیر تو وآنگرز گاوسار
وین هردو را بکوشش یاری دهند نیز   آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت توشرك بنالد چورعدسخت   وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی وشود فتح زورمند   زان بیلك نحیف تو وخنجر نزار

گیرد زمین زتیغ همه پاك رود خون   گردد فلك زگرد هوا جمله بحر قار

ای جاه تو چو مهرزرتبت فلك‌فروز   وی کف‌تو چوابر ببخشش جهان‌نگار

تو سایه خدائی و خورشیدخسروان   جزتو که‌دیدهر گزخورشیدسایه‌دار

اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر   شاهان بتو چه‌مانندای شاه وشهریار

حقا که چون تورا ندیدست دورچرخ   والله که‌چون‌توشاه ندیدست روزگار

دیوان ملك بیش نیابد چو توملك   میدان ملك بیش نبینند چو تو سوار

درجمله ملك بود ترا دایه زین‌سبب   که بر کتف نشاندت و گاه با کنار

تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم   گردد بگاه زادن گریان و بیقرار

بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو   تا هرزمانت فتحی زاید چوصدنگار

بادت خجسته عزم وره نهمت وغزات   کام مراد تو همه حاصل زکرد گار

چرخت غلام و عمربکام و زمانه رام   دولت رفیق وبخت معین و خدای‌یار

☆(درثنای ملك ارسلان)☆

با روی تازه ولب پرخنده نو بهار   آمد بخدمت ملك وشاه کامگار

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ملك   ذات عزیز او را پرورد درکنار

گردون داد گستر ومهر جهان‌فروز   سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملکت و افتخار عصر   شایسته اختیاری و بایسته افتخار

چون دست هرنبرده فرومانده ازنبرد   چون‌کار زار گردد بر مرد کارزار

هرحملهٔ که آری شاها ثنا کند   برتوروان رستم و جان سفندیار

کاری که جست رای تو آمد ترابسر   تخمی که کشت بخت توآمد ترابیار

نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوزتو   ازنوع بختیاری ای شاه بختیار

هست ابتدای دولت وخواهد شدن هنوز   فغفور پرده دارت و کسری رکابدار

صاحبقران شوی و بگیری همه جهان   وایزه بدین‌سبب زجهان کردت اختیار

کرده‌اند خسروان زمانه فدای تو / وز خسروان تو مانی در ملک یادگار

گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان / گاهی بروم و گاه بچین گام زنگبار

آری ز ترک خانان بسته به بند پای / رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار

دانی که با خدای جهان چند نذر کرد / آن اعتقاد روشن تو در شبان تار

اقبال پایدار ترا استوار کرد / زان عهد پایدار تو و نذر استوار

در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام / ای کرده روزگار ترا دولت انتظار

داند خدای عرش که گیتی قرار داد / کز رنج دل نیابم شبها همی قرار

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام / جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار

زین زینهار خوار فلک جان من گریخت / در زینهارت ای ملک زینهار دار

در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند / در بندهای سخت بتر مانده سوگوار

دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن / لیکن گذشته‌وام من از هشتصد هزار

بی برگ و بی نوا شده و جمع کرده من / عورات بینهایت و اطفال بیشمار

بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب / من بی نصیب گشته و مانده امیدوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرده است / کار جهان خدای جهاندار کردگار

پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم / بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر

گیرم گناهکارم و والله که نیستم / نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار

تا شاه بگذرانم ارم روزگار هست / در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار

گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان / هر پایهٔ ز تخت تو در در شاهوار

این گفتم و ندانم تا چند مانده است / این روح مستحیل درین عمر مستعار

ور من رهی بمانم گنجی بماندت / زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار

عمری دراز باید تا بندهٔ چو من / گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار

تا سایه ور درختی گردد نهالکی / بنگر که چند آب در آید بجویبار

شاها فراخ سالست این سال ملک تو / وین بس بزرگ فالست اندیشه بر گمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب
برملك توفشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین
دستت گرفت عدل هلاتخم عدل کار
نوعزونوبزرگی ونو لهو ونو طرب
نوملك ونوسعادت ونوروزو نوبهار
شد لعل روی عشرت وشدروی عیش سرخ
ساقی بیارجام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك
انصاف پیشکار توو عدل دستیار
دشمنت اگر بکینه برآرد چومارسر
شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاك *
توشادزی و دل بنشاط وطرب سپار
جز در رضای تونبود چرخ را مسیر
جزبر مراد تو نبود بخت راه‌دار

☆ (درصفت پیلان ومدح آنسلطان) ☆

سوی میدان شهریار گذر
قدرت وصنع کرد گارنگر
ایستاده نگاه کن چپ وراست
کوههای بلند وجاناور
هریکی بایك اژدهای دمان
اژدها نه و اژدها پیکر
دوستون دردهان هریك ازآن
اندرآهن گرفته سرتاسر
چون دژآهنین ویشك قویش
دردژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند
از گل وخاك وخون بود بستر
آتشی را اگربر افروزند
گردد آنرا نجوم چرخ شرر
اینهمه نعمت ژنده پیلانست
که سرنصر تند وروی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند
بسرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند
برده دیوان ززخمشان کیفر
صف زده زان چهارصد عفریت
که گه تك شوند مرغ به پر
این شگفتی کدام خسروراست
یکجهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا
ملك داد و رز دین پرور
شه ملك ارسلان بن مسعود
شادی تخت ونازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری | ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده زتیغش کفر | بخروش آمده زدستش زر
ای برفعت تو چرخ زمین | وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم | نیست اندر جهان زتو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال | آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد | کاندر وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند | از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان | رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر بازیگر | دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود | کرد گار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی | که شود ناگهان بدهر سمر
من از آن فتح چون بر اندیشم | یادم آید همی زفتح کتر
که در ایام جد جد ترا | کرد روزی کرو کرداور
پادشاها بفرخی بنشین | شهریارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود | باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس | ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا زگردون و اختر اندر دهر | هر چه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین | وز تو آباد و شاد هر کشور

(مدح سیف الدوله محمود)

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار | زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان / بتافت مهر منیر ازسپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن / چوخط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون ازعشق ناشکیب شده / پدید کرده همه رازش آندوزلف چوقار
شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب / که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر / بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرازدیده روان خون وخواب رفته از آن / بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جدا شده من از آنماه خویش و گم کرده / زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیرغمان کرده عشق او خسته / دلم به تیغ هوا کرده هجراوافکار
عیار وار دل من ربود دلبر من / بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست و گرچند ناخوشست مدام / زدرد هجران عیش من ای ملامت گار
مکن ملامت وبرسوخته نمك مفگن / زجنگك دست بدار و مراعذاب مدار
زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر / که ناله گیرد چون اوجدا شود ازیار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمری / که ازفراق بگاه سحر بمویدزار
چو زیرچنگك همه روزمدح او گویم / اگرچه گشتم چون زیرچنگك زارونزار
همیشه جویم همچون شراب شادی او / وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر بباردابر رضای او بر من / خزان هجرش برمن شودزوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد / درخت شادی ولهو ونشاط آرد بار
همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر / چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرت امروز مرمرا ز فراق / هزار شکر بگویم نه بل هزارهزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل / وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر ومنصور شاه دولت و داد / خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین / بنام وسیرت و کنیت چواحمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك / چونقش بر دیبا وچومهر بردینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت
بطوع ورغبت اقرار کرد بی اجبار

شهی که‌هست کف وتیغ‌او برزم‌وببزم
چوبحر گوهرموج‌وچوابرصاعقه‌بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملك
بتیغ جان انجام وبگرزعمر او بار

به بندگیش بزرگی همی‌شود راضی
بچاکریش زمانه همی دهد اقرار

جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار

جهان زروزوشب ساخت‌جوشن‌وخفتان
زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
ببرد خنجر او ازسر زمانه خمار

همی بروزی صدره سر قلم بزند
ازآنکه هست قلم بسته‌برمیان‌زناز

نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل
نه مرمناقب اورا کند سپهر شمار

خدایگانا مهرتو فکر تست مگر
کزو نباشد خالی دل‌صغار و کبار

اگر نکردی قدر توبرفلك مسکن
فلك‌نبودی زینسان که‌هست‌بامقدار

اگرنگشتی نام تو درجهان سایر
جهان‌نبودی‌چونین که‌هست‌پرانوار

رکاب وپای تو جوینده عنان و کفت
بکارزار عدو درسوار گرد سوار

شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال
شود زبیم سنان تو ساعدش افگار

همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر
ولیك زنده بنام توبازگشت اشعار

شگفت نیست که مدحت‌همی بلندآید
بدولت تورهی را بلند شد گفتار

سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار

همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
بحکم ایزدخورشیدروشن ازشب‌تار

بکامگاری جز فرش خرمی مسپر
بشادمانی جزدل بخرمی مسپار

☆(هم درستایش او)☆

رسید عید ومن‌ازروی حور دلبر دور
چگونه باشیم بیروی‌آن بهشتی‌حور

مراکه گویدکای دوست عید فرخ باد
نگار من بلهاور و من به نیشابور

ره دراز و غریبی وفرقت جانان
اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی / درآمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده برلاله / هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید / نهاده بردو کف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تاب ز آندو زلف متاب / خمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار / چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه / چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم / نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی / جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
بلی بهست[1] به از وصل آن نگار مرا / جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم / خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهی که مردی بر لشکرش شده سالار / شهی که رادی بر گنج او شده گنجور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم / بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال / قیاس علمش بینی چو بنگری ببحور
همی نجوید تیرش بجز دل قیصر / همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرك / حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد / بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال / چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار / هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهی گذاشتی که همی / برید باد از و نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد / که باد چشم بد از تخت[2] و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها بخدمت تو / نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
برسم عید شها باده مروق نوش / بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۱ـ که هست   ۲ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت‌ماه   خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

(وصف بهار و مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی)

رنگ طبعی بکار برده بهار   نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد   مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بی‌خامه   همه پر دایره‌ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی   بدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا   ساده و کوه فرش کرده ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو   همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ غاز بلبل و کرد   چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز   بچنین روزگار خاك نگار
نه‌شگفت‌ارچوخاك‌رنگ‌برنگ   بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز   بادها مشك سار و عنبربار
هردو شاخی ز باد پنداری   یکدگر را گرفته‌اند کنار
طبع گوید که‌باده‌خور که‌زخاك   لاله روید همی قدح کردار
آب‌درجوی باده‌رنگ شدست   باده‌آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش   روح را باده‌ایست نوش گوار
ثقة‌الملك طاهر بن علی   شرف وفخر و زینت احرار
ای سخاور ز راد نعمت بخش   ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو   شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو   بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای   گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف‌تو   گشت‌کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی وتنگی   دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا　　چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش　　هر گلی کو بکند گردد خار
ورنه از بندگی بتو نگرد　　دیده درچشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بآتش چنگ　　روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد بآب قدم　　زو بخیزد چو خشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان　　نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا　　زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلك تو که ازو　　ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم　　نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت　　کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال　　وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید　　رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه در دستگاه خود نگریست　　درخور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر　　وی ز گردون نموده قدر تو عار
هر چه در مدحت تو خواهم گفت　　هیچ واجب نباید استغفار
بنده‌ای ام که تو زمن یابی　　مدح معنی نمای دعوی دار
گشت گردون خیره روی مرا　　خیره زین‌سان مرا فرومگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج　　جان من رنجه کرد و طبع فگار
طبع و جان مرا برحمت وفضل　　بخر ازرنج و بر کش از تیمار
چون زامسال و پار یاد کنم　　زار گریم ز حسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز　　پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ　　نه زمن رست هیچ بیشه وغار
گه مرا باد بود زیر عنان　　گه مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا زمن سبك شد دل　　دستها را ز من گران شد بار
کند شدمرگ رازمن دندان　　تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کـرده کاندر وی　　مرگ بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی　　دشمنم روز روشن از شب تار
آن‌همه‌شد کنون‌مراسمجی‌است　　بر سر کوه در میانـه غار
روز برمن سیاه کرده چوشب　　روزی تنگ و انده بسیار
با دلی خسته ورخی‌پرخون　　قامتی چفته و تنی بیمار
بندمن وزن سنگ داردوروی　　روز من رنگ قیر دارد وقار
بامن‌این‌روزگار بین که‌چه کرد　　جور این روزگار ناهموار
پر پُـرم داد بادهٔ دولت　　تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان　　در یکی زاویه ز حبس‌نشار
دعوی زیرکی همی کردم　　زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس　　بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم‌بمکروبغدر　　چرخ مکار و عـالم غدار
گرهمی باطلم کنی شاید　　ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته‌ام‌رنجهای خویش‌بسی　　چکنم‌هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام‌حکم‌توام　　برتنم هست چون قلم زنار
ای زجاه توعدل روزافزون　　وی ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روزمن چومهربتاب　　تشنه شدجان من چو ابربیار
ای خزانرا بطبع کرده‌بهار　　بگذران این چنین بهارهزار
در بزرگی‌و سروری محمود　　وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون‌تو که دیدست افتخار و اختیار
خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی وشیری‌وهرشاهی و هرشیری که هست
مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف
عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل وحق‌راسعی‌وعون تویسارست و یمین
ملك و دین‌را امرونهی تو شعارست‌و دثار
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
جوهر ارواح باکین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار
مجلس ودرگاه تواندر جهان گشتست و باد
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
مهر خواندم همتت رامهرازآن بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار
روزگار پادشاهی ازتو شاد و خرم است
اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
پایدار و استوارست از تودین و مملکت
پایداری پایدار و استواری استوار
یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
رستمی باگاوسار و حیدری با ذوالفقار
بیگمان از آب انعام توکوثر یك حباب
بیخلاف ازآتش خشم تو دوزخ یك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
دانش اندر حل وعقد آموزگارملك تست
به ز دانش ملك راهر گز كه‌دید آموزگار
دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود
شد سپیدایرا که ملکت‌را بسی کرد انتظار
تیغ ورخشت آبدار و تابدارست و ظفر
در سرآن آبدار و در تن این تابدار
بوی مغز ورنگ دل تیروسنان تو نیافت
وجه نام این و آن شد مغز جوی ودل گذار
آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار
گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر
گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار
ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
همچوخاك‌اندردرنگ وهمچوآب اندرشتاب
همچوآتش در نهیب و همچو باد اندرنهاد
عمروجان‌ازهریکی‌ترسان‌ولرزانست‌ازآنك
هریکی‌چون اژدهائی‌جان‌شکار و عمرخوار
چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
پست گشته برزمین‌چون‌خاك‌برسنگین‌حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار

شد زمور ومارپنداری مرکب زانکه هست
روی او پرچشم مور وخد اوبا زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
یك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر وهم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بودهٔ باز شد کافوربار

آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست ووقت لاله زار

هررهی کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلخ تر
مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت و کوه را
گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چوروی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد زدریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پرورده گار
می برغبت نوش وسنگ انداز کن با دوستان
زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار
باده وشادی ورادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مرآنرا پشتوان و آن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر وابر دایم نورمند وسودمند
نور این بس بیقیاس وسود آن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابربار
کام جوی وکام یاب وکام خواه و کام ران [1]
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

۱- کامجوی وکامیاب وکامخواه وکامران

☆(وعظ وتنبیه)☆

گردش آسمان دایره وار　　گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ　　گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش　　جگری را خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ دد دریا　　نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم　　برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت　　نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی وجان و دل شکرده　　زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی وعز ولهو خورده　　دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآورده‌ست　　باز کرده‌ست با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده‌ست　　که نداده‌ست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش　　که ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت　　تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند　　پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو　　روشن آئینه‌ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس　　با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه　　مرگ حقست دل بغم مسپار

☆(به ابوالفرج نصربن رستم نوشته است)☆

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره‌سار　　بر خیره‌تیره کرده بما بر تو روزگار
هر هفته انده دگر آری بروی ما　　رنجی دگر بهر گه درلیل و در نهار
یکروز راحتی ویکی هفته رنج‌وغم　　یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو　　بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمگار گشتهٔ　　در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که‌داد جهانرا زغم‌فرج　　اکنون‌هم ازجهان تو برآری‌همی‌دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی
مه را زکاستن نبود هیچ ننگ وعار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست
آخر برآید ازفلك از چه نزار وزار

آخر فزون شود که فزونی زکاستیست
وزپستی آردش به بلندی ده وچهار

جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
آخرهم اندروکند آن آب رهگذار

این گردش‌فلك نه‌همه‌برنحوست است
آخر سعادتیست دراین اختر ومدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل
آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای‌روزگارخواجه‌اگرخواجه جوشدی
بازآ وباز خواجه داور بپای دار

دانی که کامگارتر از تو نبود کس
در مرتبت زهر که صغارند وز کبار

خارا خمیر گشت بفرمان او همی
سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار

عدلش همی بشست‌زدندان مار زهر
فضلش‌همی‌برست گل‌ازخاك‌خشك‌خوار

ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیك
هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر وازسعادت اندر دیار هند
فرشی فکندهٔ‌تو کش ازجودپود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار

هرچندبارهای گران بر زمین‌بسیست
آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ‌بار

آمد که بر آمدن آفتاب تو
تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار

تا که شعاع روی توبدرخشدای عمید
خشنود گردد از تو همه‌ملك هوشیار

ای‌آنکه ازنکوئی و از نام نیك تو
بس مردشوربخت که گشتست‌بختیار

ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح
ای حقشناس مهتر وحقدار حقگزار

دانی که بنده رابرتو حق خدمتست
آن خدمتی که‌ماند زمن تا که شمار

از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان‌مانده‌یادگار

از غلطتی ووصلت غلطت همی کند
مرمرد را بزرگ ونکونام ونام‌مدار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی‌ببنده وصلت وشد کارچون‌نگار

شرح برات بنده به‌بوبکر گفته شد
طوسی که نیستش به نیشابور وطوس یار
تاآب وآتش آید پیدا همی زابر
تاخاك را غبار بود ابر را بخار
عزوبقات باد وسرت سبزو تن درست
دلشاد وشادکام وتن آباد وشادخوار
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
مگذرتوازجهان وجهان خوش همی گذار

☆(مدح بهرامشاه‌والتزام بنام آن پادشاه)☆

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلك برملك بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار ازملك شه بهرام شاه
درهمه معنی که برتردیده از این افتخار
گشت ملك وعدل اوآباد تاملکست‌وعدل
ملك بهرامی لباس وعدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملك ازو کرد افتخار
بر فلك بهرام گوید دولت بهرام شاه
هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
زآسمان‌روح‌الامین گویان‌بصدشادی که‌هست
با ملك بهرامشه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برترآمد مرتبه بهرام راازمهر و ماه
تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار
درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
ازپی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او
از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بعون ملك و دین باشند پیش تخت تو
همچو بهرام از مضا هنگام رأی و وقت کار
راو یا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☆(مدح اختری والتزام بنام اختری و اختر)☆
☆(در اکثر ابیات قصیده)☆

ای اختری نه‌ئی تو مگر اختر — گردون فضل گشته بتو انور
آن اختری که سعد بود بی نحس — آن اختری که نفع بود بی ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت — سایر چو اختر است بهر کشور
شعرت رسیده در مذب ظلمت — چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه گم کند او را تو — چو اختری بسوی خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من — زین نظم نورمند فلك پیکر
در نظم چون خط سیهت دیدم — چون اختران معانی او یکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من — هستم ز کوه تنگ بگردون بر
اختر مقاومت نکنند با من — چون زو نیم بقدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آنساعت — کز مشرق آفتاب بر آرد سر
روزم شبست و درشب تاری من — بیدار همچو اختر بر محور
بر قد همچو چنبر من اشکم — چون اختران گردون بر چنبر
نشکفت ار اخترش شکفد از من — گز کف کبود شد چو سپهرم بر
صد با اختر چو اختر اگر دیدم — ویحك چرا نبینم یك خاور

۱ـ گذار

اندر میان اوج چرا زینسان — چون اختر ازهبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر — زان همچو اخترم بوبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین — گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد * اختر بجانش بنده شد وچاکر
چندین همی محاق چرا بینم — زین نور آفتاب ضیا گستر
شدمویه گرچو کیوان بخت من — زان پس که بود زهرهٔ خنیا گر
از پاکی ار چو مشتریم در دل — بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی — هر روز هست سوزش من بی خور
من سوخته ز اختر وارونم — این اختر ست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته ام ازخانه — راجع چرا همی نشوم زایدر
اخترزجرم چرخ چو بدرخشد — چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو — گرده چو سنگ زردیشان زر
شب را بگوش و گردن بر بندد — از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم — چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون در — بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین — گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نوبر آید از گردون — این اختران شوخ نه جا ناور
گردند هر زمان ز قضای بد — رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز * چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آری — معنیست اندر اخترم از هردر

☆(صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ☆

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز — رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز — دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار و گر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری نه سست گردد پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم مگر ببار گه شهریار وقت نماز
چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عزت پای باز ببند چو نام بند دست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی که مانده تر شوی آنگه که برشوی بفراز

☆(در نصیحت و ستایش منصور بن سعید)☆

چند گوئی که نشنوند ت راز چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب رنج بینی که برشوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل وسر مساز سنگ و گهر هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید پیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور آنکه مهرش برد زچرخ غاز
درصفت مدح اوچو گرد آید لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب شکراوچورعدبکوب علم وصف او چو مه بفراز
حمله ها بر بطبع تیغ گذار رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل وجود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمردراز
ای بهر حال چون عصای کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دوات نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشتر کان بعذاب * ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز * که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار — زان شـود راغ کلبه بزاز
برچمن وردو سروماند راست — بـرخ و قد لعبتـان طـراز
همچو ورد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی ببـال و بناز
با علو سپهر بادت امـر — با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو بـه از آغاز

☆(ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز — دراز تر ز امید وسیـاه تر ز نیاز
زدورچـرخ فرو ایستاده چنبر چرخ — شبم چوچنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چوشب انجم — چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو — پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز — ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کزعشق آن نگاردلم — ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست — که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشاد کـامی زی — بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
اگرسپهر بگرددزحال خود تومگرد — و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه دارد غم کش بودخداوندی — بسان خسرو محمود شاه بنـده نواز
خدایگان‌جهان سیف‌دولت آنکه برو — در سعادت شد بر جهان دولت بـاز
بسوخت خانه ظلم وبکند خانه کفر — برید بیخ نیاز و درید جـامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت — عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بیشك[3] هرروزخسروان بزرگ — به‌پیش‌خانه اوچون به‌پیش کعبه‌نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او — از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو — ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

---

۱ - زدیدن ۲- مثل سائرشده است ۳- خ .ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی — از آنکه بروی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر — چگونه یاره دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن — نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو — همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
زنزهت وطرب وعزوشاد کامی ولهو — زچنگ و بربط ونای و کمانچه و بگماز
بشاد کامی در عز بیکرانه بزی — بکامرانی در ملك جاودانه بتاز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد)☆

در توای گنبد امید و هراس — گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندرچشم — باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو — فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان — شغل از انواع و مردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد — خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ — ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان — موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد — تن وجان من از امید وهراس
خواجه عبدالحمید بن احمد — مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد — زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك — بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش — در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او از فلك نشاند حرون — حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آب داده را ماند — آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار — وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم توکز کمان بجهد — نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکنند گرچه چرخ فلك شود پر آس
در شب نعش و انجم معنی در کف تو فلك شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف‌سخن چشم را خـط تو لذیذ نـعاس
ای ز نعت تو عاجز و حیران وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا وز وزارت تن تراست لباس
گرزوسواس‌خیزد‌اصل‌جنون بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد وحشت آزوظلمـت افـلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار همه شب چون‌خروس دارم‌پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا کسوت وفرش‌من بشال‌وپلاس
چون قلم زردم و نزارو نوان اندرین روزگار چون انقاس
باچنین حال و هیأت وصورت باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم‌افزون زشغل غواصی‌است روزیم کم ز روزی کناس
نیست‌چونمن کس‌ازجهان‌مخصوص بالبلیات من جمیـع الناس
همه انفاس من مدایح تست زان همی زنده دارم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من آفریننده را هزار سپاس
بشنویم نیك و بد ببینیم راست منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفـکنم حمـلان دیبه نظم را نبافتم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا گوهر ازسنك ودیبه‌از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید باز دانند فر بهی زآماس

---
۱ - وسواس

این قصیده که من فرستادم دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار شکل ازو برده کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه شکل سیمین‌سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم جسم کوشان بود به‌پنج‌حواس
همتت را چو چرخ باد علو دولتت را چو کوه باد اساس

☆(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☆

شاد باش ای‌شاه عالم شاد باش با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك شهریارانرا بعدل استادباش
ملك همزاد تو آمد تو بناز در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده وآزاد تست دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را تو بحق معمار آن بنیاد باش
در درنگ‌وحزم ثابت کوه شو درشتاب وعزم نافذ باد باش
نصرت‌اندر آبگون پولادتست ناصر این آبگون پولاد باش
تا بداد و دین بود پاینده‌ملك قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملك تو بر نیکان به نیکی یادباش
همچنین باعزم وحزم جزم زی همچنین با دست‌وطبع‌راد‌باش
عالم از انصاف تو شادست شاد شاد باش ای‌شاه‌عالم شاد باش

☆ «هم در مدح او»☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ یارب‌چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت‌بر زمرد ولؤلؤچرا کنون در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون‌رخ‌چون‌زعفران‌خصم گرنه دراز خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن — چو نشد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق — جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند — در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهای لعل گرده در بوستان ملک — خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست — جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کزیمن دولتش — درضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک — بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
مرملک را ز تیغ حصاریست آهنین — تادست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند — چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
بازوی داوری[1] سفر آن میکند که آن — بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن — از کرده‌هات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر — جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
دروصف کارزار برآید دخان مرگ — در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز — باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی درآید درکار و بار حرب — کافزون کند زسطوت خود کار و بار تیغ
گه بر تن گروهی درد دثار عمر — گاهی زخون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش — چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت — با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ایخسروی که ملک ترا جانسپار گشت — وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج — افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو — کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

۱- باروی دادزی

آموخت درفشانی و یاقوت وزر ناب زانروبود که‌دست‌تو گشته‌ست یارتیغ
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرده‌خواهد گیتی ترا ازآن دورواز‌ین جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك تانوك کلك باشد مدحت نگار تیغ
باد‌آن خجسته‌دست‌تو درزینهارخلق کاورده دین‌حق را در زینهار تیغ
توقیع باد‌نامت برنامه ظفر تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی‌جهانرا شرف زهی‌از بزرگان زمانرا خلف
نمائی بجود‌آنچه عیسی بدم نمائی‌برای‌آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب نم نه با دوستان تو در نارتف
یکی‌شربت‌آب‌خلاف که‌خورده که‌نه‌شدشکمش‌چوپشت کشف
مه از اول مه شود بارور باخر برآیدش عزو شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان فزون گردد اورا برخ برکلف
بمیدان مکن در شجاعت‌سبق بمجلس‌مکن‌درسخاوت سرف
نباید که خوانند این‌راجنون نباید که دانند آنـرا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو‌موج زد چو بغداد گرده‌جهان‌هرطرف
ز بهر معانی چون در تو همه گوش کردیم همچون‌صدف
چگونه کنم شکر احسان‌تو که‌نا کرده‌خدمت بدادی سلف
تو آنیکه ارواح ناطق کنی چومادر پسر را بلطف ولطف
ستایش کنی مرمرادر سخن گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند و با تیر من همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ‌من‌صف زده بکوشند با من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانك کشیده‌زشطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب | که درحلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژدهای فلك | اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را | جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور | نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☆(مدح علاء الدوله مسعودشاه)☆

ای روزگار تونسب روزگار ملك | پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو | از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو | مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ ملك ملك درجهان | زیبد که باشد ازتوهمه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را | تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند | در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکار گردان گرددمصاف سخت | قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف الخصیب گردون گرددبزخم سخت | برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو | ازرنگ خون دشمن سازدنگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تا یمین تو | در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را | * هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست از دادهای تو | با دولت تو یافت ز گردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ | درهم نیوفتاد همی پود وتار ملك
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز | شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از پی صلاح | چون مهرو کین تو نبودنورونار ملك
از رای استوار تو اندر جهان عدل | تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت | بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملك
چون بر گذاریز دولت توشدروان ملك | آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنای امن | اقبال را تو داری اندر جوار ملك
هر فخر کان برانی اندرشمارخویش | گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان | زانکس که‌او بعنف شود خواستار ملك
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر | اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن | مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت‌تو | چیند زشاخ بخت‌تو کام‌تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تابفرخی | باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
در حضرت‌تو تاز تو دولت‌جمال یافت | هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهریارا روزی مبارکست | کاین‌روز گشت‌از ملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد | نو روز کار دولت تو کرد‌کار ملك
این‌روز هم‌بمرکز ملك آمدی‌تو باز | باطبع‌خوش زطبع خوش‌سازوار ملك
گوید همی که ملك ترا نیست‌انتها | این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تاملکرا شرف بود ازتاج‌و تخت تو | از تاج وتخت توشرف پایدار ملك
بادت بگرد‌تخت همایون‌مدار بخت | بادت‌بگرد‌تخت‌بر افزون مدار ملك
تا عقل که مشیر بود که‌مشار باد | اقبال ودولت‌تو مشیر و مشار ملك

☆ (ستایش شاهزاده خسرو ملك)☆

سپهریست ایوان خسروملك | ز دیدار تابان خسروملك
ببالد کمال و بنازدشرف | زدعوی وبرهان خسرو ملك
نهاده‌جهان‌وفلك‌چشم و گوش | بایما و فرمان خسرو ملك
گشاده زبانست وبسته میان | جلالت به پیمان خسرو ملك
نبشته ملك نامهای شرف | برو کرده عنوان خسرو ملك
زشاهان کدامست‌کامروز نیست | بفرمان و دربان خسروملك
بنازد همی تاج‌وتخت ونگین | ز تمکین‌وامکان‌خسروملك

سپهرست وماهست ومهرست وشاه بیکجا درایوان خسرو ملك
جدائی نبینی چو به بنگری میان شرف وآن خسروملك
نیاساید از وزن زر و درم شب وروز وزان خسرو ملك
برفت از جهان تشنگی نیاز بجود چو باران خسرو ملك
بر انداخت آزونیاز جهان عطای فراوان خسرو ملك
بیکبار هستند چون بنگریم همه خلق مهمان خسروملك
زمانه برغبت ثنا خوان شود به پیش ثناخوان خسروملك
نکوشد که‌خلق‌جهان‌غرقه‌شد در انعام و احسان‌خسروملك
سزا باشد ار وقت ناورد گاه بود چرخ میدان خسرو ملك
نیارد فلك هیچ جولان نمود همی پیش جولان خسرو ملك
نباشد اگر بنگری کوه تند چو یکران یکران خسرو ملك
بس آسان آسان گذاره شود ز پولاد پیکان خسرو ملك
همی تا جهانست برجای باد جهانبان نگهبان خسرو ملك
هزار آفرین ازجهان آفرین شب وروز برجان خسرو ملك

☆(شکوه از روزگار و ناله اززندان)☆

کرد بامن زمانه حمله بجنگ چون مرا بسته دیدمیدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان ودلم تیغ پولاد کرد و تیرخدنگ
هر زمانی همی رسد مددش دو سپه روزوشب زروم وززنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی که‌نگشتش گسسته برمن‌چنگ
گشته‌ام چون‌عطارد اندرحوت ورچه بودم چوماه‌در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع حبس ازآن باشدم همی درسنك
آب انده زدیده چندان رفت تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز   هرشب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد ز پنجه شیر   بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنان   نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار   مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پر هنر حرکت   بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بر دیوار   زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم داده بود شاهی روی   به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن‌شد ز گرد انده کور   پای این‌شد زدست محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلك مالش   بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند   چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز   بگسلاند بچنگ بر آهنگ
هر که اوپاك چون هوا باشد   چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد   تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند   زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی   بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ور چند[1]   ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان   راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه   ور چو زفتی گران بود چون کنگ
خوب روی و ملبسند همه   طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته برسر جود   زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابرهم خوی اهل عصر گرفت   بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد   تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش   بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---

۱ - وزننگ

نوش‌خواهی همی زشاخ کبست — عود جوئی همی زبیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبک — دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت — باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت‌تو چون بگذشت — ملک جمشید و دولت هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ — ز دود رای تو زآئینهٔ ممالک زنگ
بلند رای توخورشید گنبد دولت — خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب — زلطف طبع تومانندآب گردد سنگ
برای و قدر تنت را زچرخ باشد عار — بجود وعلم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند — عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد — ز بهر تیر تو پرصور تست چوب خدنگ
کدام شاه که او ازتو نستدست امان — کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروزشتاب — زمانه حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشود سست دست وپای فلک — چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست — ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه — فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا — سپهر وچرخ بسنده نباشدش پاسنگ
کنونکه کردی شاها سوی هزار درخت — بشاد کامی وپیروزی ونشاط آهنگ
دروچو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت — ☆ دروچو خنجر بیرنگت آب شدچونرنگ
جهان بزیب وبزیور چو لعبت آذر — زمین بنقش وبصورت چونامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شدهوا از بوی — چوروی یارپریروی شدزمین ازرنگ
مگر جهانرا این فصل جادوئی آموخت — از آن پدید کندهر زمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش ‌ ‌ ‌ ببانگ و ناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم ‌ ‌ ‌ گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت ‌ ‌ ‌ همیشه باد برویت فروخته اورنگ

(ناله از گرفتاری)

چو گو گرد زه محنتم آذرنگ ‌ ‌ ‌ که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر ‌ ‌ ‌ زدورم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم برآن کوهسار ‌ ‌ ‌ که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون ‌ ‌ ‌ چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو با دپایست و من ‌ ‌ ‌ ازو مانده زینگونه‌ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر ‌ ‌ ‌ تنم را چرا داد چندین درنگ
شد ازظلمت خانه‌ام چشم کور ‌ ‌ ‌ شد ازپستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی ‌ ‌ ‌ بصدچاره وجهد ونیرنگ ورنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار ‌ ‌ ‌ ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من ‌ ‌ ‌ کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده‌ام ‌ ‌ ‌ که همخوابه‌ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه ‌ ‌ ‌ بپشت و بدخش غیلواژ و دنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست ‌ ‌ ‌ طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب ‌ ‌ ‌ زآواز زاغ و ز بانگ و کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل ‌ ‌ ‌ که اورا ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کز نم دیدگان ‌ ‌ ‌ زند روی آئینهٔ طبع رنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار ‌ ‌ ‌ چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر ‌ ‌ ‌ همی روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[۱] پدیدار شد ‌ ‌ ‌ تنم را ازین انده و آذرنگ

۱ طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید　　بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه　　نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا کـه بر من بلا وعنا　　چو آب بست و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو　　یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ　　تا کیم از گونه چون باد رنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر　　آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع　　روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل　　طبعی از دانش روشن چو رنگ
دردل و دردیده من سال و ماه　　آذر برزین بود و رود گنگ
پشم بشکست ز آسیب چرخ　　زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهر دانش است　　زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت　　بابد و بانیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد　　آینهٔ غران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد　　بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرده مکن طبع نه چرخیست خرد　　تنك مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید　　نه نه دردهر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام　　وزپی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ　　تات نخوانند همی باش لنگ
سودچه از کوشش تو چون همی　　روزی بی کوششت آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نماند　　در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی　　هست مرا فخر و تراهست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود　　دریا هرگز نبود بی نهنگ

واللّه اگر باشی همسنگ من گرت بسنجد بتر از وی سنگ

☆ (مدح سیف الدوله محمود وتهنیت فتح اکره) ☆

دوسعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ یکی از گردش سال ویکی ازشورش جنگ
ماازاین هردو بشکر و به ثنا قصد کنیم زانکه اندوه شد وشادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود قلعه اکره درآورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پرمرد دلیر بر هوا بر شده وساخته از آهن وسنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی سر او برشده آنجا که بنات وخرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن وسبز چنانك گذر باد وره مار درو ناخوش وتنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت بدلیری و شجاعت نه بمکر ونیرنگ
پشته ها کرد ز س کشته، درو پنجه جای جوی خون کرد بهر پشته، روان صدفرسنگ
برد، زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار همچنانست که برروی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم وفزعت طعمه ازپنجه شیر وخوره ازکام نهنگ
باد راهیچ نباشد گه خشم تو شتاب کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون ونهاد جمشید وی ترا سیرت کیخسرو ورای هوشنگ
ای بصدر اندو بایسته تراز نوشروان وی بحرب اندرشایسته تراز پور پشنگ
چرخ گردنده باپایهٔ اورنگ تو پست باد پوینده بر مرکب رهوارتو لنگ
زیرپای ولی و دردو کف ناصح تو خاك چون عنبر سارا شود وبید خدنگ
برتن حاسد و بدخواه تو وکام عدو خز چون خارمغیلان شود وشهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود بخراسان وعراق وحبش وبربرو زنگ
این گلی بود زبستان فتوحت خوشبو شاخکی بود زریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح توسوی حضرت شاه دم دم آید همی ازمعبر چین ولب گنگ
میل بعضی ملکاسوی نشاطست وطرب اندرین فصل وسوی خوردن بگماز چوزنگ
زانکه بستان شده ازحسن بسان مشکوی زانکه صحرا شده ازنقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار ازسپر عم وخیری — راست چون‌سینه‌طاوس‌شدوپشت پلنگ
اختیار تودرین وقت سوی عزم سفر — از پی قوت دین و قبل حمیت وننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تاهمی‌تازه برمفرش دشت‌آهوی‌غرم — تاهمی تازه بر دامن که بچـه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج وتخت شهی‌وافسر ملك و اورنگ

☆ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

همیشه دشمن‌مالست‌شاه دشمن مال — یکیست‌اورادربزم‌ورزم‌دشمن‌ومال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که‌تافت‌ازفلك‌ملکش‌آفتاب کمال
پناه دولت‌ودینست ودین‌ودولت ازو ☆ گرفته عزبزرگی‌ودیده عز کمال
نهاده بر فلك مفخرت بقدر قدم — نشانده درچمن‌مملکت‌بعدل نهال
همای رامش در بزم او بر آرد پر — هزبرفتنه‌برزمش‌بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك — بفرخ اختروپیروزروزومیمون‌فال
کشید لشکرجرار تابمر کز غزو — ره‌فراخ فروبست‌برجنوب، وشمال
زتیغ‌دستان بر کوهها گرفته‌طریق[1] — زباد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال‌جنگی‌درمو کبش‌روان که‌بزخم — بروزمعر که ازبیخ بر کنند جبال
به‌پی‌شکسته همه‌ماهی‌زمین‌راپشت — به‌یشك خسته همه‌شیر آسمانراپال
کدام‌شاهست‌اندرهمه‌جهان یکسر — که ازنهیبش گیردقراروپابدحال
خدایگانا یك‌نکته‌باز خواهم‌راند — که‌هست در گه‌عالی‌تومحطرحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا — جواهر توبدیشان‌رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی‌مانم ود گرطبقه — رسیده‌اند زانعـام تو بآب زلال
یمین‌دولت سلطان ماضی از غزنین — بمدح گویان بروقف داشتی‌اموال
غضایری که‌اگرزنده باشدی‌امروز — بشعرمن کندی‌فخردرهمه احوال

۱- کشیده فریق

بهر قصیده که ازشهرری فرستادی
هزار دینار او بستدی ززر حلال

بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
«هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال»

همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
که مینماید از آن زر بیکرانه ملال

«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»

خدای داند کاندر پناه شاه جهان
غضایری را می نشمرم بشعر همال

من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده
بلفظ ومعنی چون ندارد استقلال

گهی به نثر فشانم ولفظ درّ ثمین
گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال

چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
گذشت از اوج سر همتم ز کبر ودلال

بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت
بچشمم آمد تابنده صورت اقبال

ولیك بخت برغبت نمیدهد یاری
جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال

که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
اگر زبخت بنالم که گویدم که منال

که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا
بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور
چو باز گردم واز حال من کنند سؤال

زابر ومهر چو باران وروشنی طلبم
نه التماس کجست ونه آرزوی محال

شها ملوك همه ناز شاعران بکشند
تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال

جهان پناهی وبرگ ونوای خلق جهان
سخای تست پس از فضل ایزد متعال

همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور
همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد
چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

(ستایش سیف الدوله محمود)

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
بدل شد این مه با آزو اینت نیك بدیل

بامر پای شیاطین شدست بسته به بند
زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل

چو نار در دل کفار ونور درمسجد
چو نور در دل ابرار ونار درقندیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط
کنون بخیزد آواز مقربان ز رسیل

خجسته بادا بر شهریار سیف دول
مه مبارک ماه صیام بر تفضیل

خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
برای وروی منور بخلق وخلق جمیل

پناه شاهی محمود شاه کو دارد
ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل

حسام او را اندر سر عدوست مقام
سنان اورا اندر دل حسود مقیل

شکسته گردن گردنکشان بگرز گران
زدوده آینه ملك را به تیغ صقیل

چواز غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف اوجامهٔ خود اندر نیل

خجسته درگه اوسوی هر جلال سبب
خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل

عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل

کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او
ز شر وفتنه تهی شد همه طریق سبیل

بشیر گردد خالی زدام و دد بیشه
بسیل گردد صافی ز گرد وخاك مسیل

خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل

خدایگانا فرخنده بادت این مه نو
ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل

همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام
همیشه بادی از هر مراد با تحصیل

مخالفانت گرفتار این چهار بلا
که دادخواهم هریك جداجدا تفصیل

یکی به تیغ گران ویکی به تیر سبك
یکی به پنجه شیر ویکی بخرطم پیل

همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان
همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل

جلالت ابدی باتوچون شجاعت جفت
سعادت ازلی باتوچون سخاوت عدیل

غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار
نصیبت آمده ازمملکت کثیر وقلیل

(مدح امیر ابو الفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل
خجسته عید رسول خدای عزوجل

عماد ملك وملك بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلالست وهم عمید اجل

اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست
قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك — سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل

زدوده رایش روشن‌تر ازمه‌و خورشید — ستوده رسمش شیرین‌تر ازنبات وعسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال — کجا سخاوت باید بدوزنند مثل

نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم — نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل

اصول شادی بی طبع شاد او ناقص — رسوم رادی بی کف راد او مهمل

زرسم فرخش اسباب مهتری جامع — زذات کاملش ابواب سروری مفصل

بطبع صافی او جوهر حیا قایم — زکف کافی او دیده سخا اکحل

موفق آمد رایش چوطاعت مقبول — مصدق آمد قولش چوآیت منزل

دلش چوعقل منزه شدازمذمت و عیب — تنش چوعلم مرفه شد ازخطا وزلل

جمال یافت خرد زوچوتن زلطف روان — شرف گرفت هنر زوچوخورزبرج حمل

چوجان زعلت صافی تنش زعیب وعوار — چوکفر ازایمان خالی دلش زمکر وحیل

که این نباشد باآن بوسع یك نقطه — که‌آن نسنجد بااین بوزن یك خردل

زعلم فردا امروز واقف است همی — که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد — ایا بفضل و شهامت زفاضلان افضل

بجود و علم شبیهی بحیدر کرار — بقول و فعل بدیلی زاحمد مرسل

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم توزیبد هزار چون اخطل

فلك نداند حل کرد مشکلات ترا — تومشکلات جهانرا کنی بدانش حل

بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که‌هیچ‌کس راباتو نماند جنگ وجدل

بماضی اردیدی رنجی از تغیرحال — هزار راحت بینی کنون به مستقبل

برغم حاسد شهریار حاسد مال — بدین عمل بفزودت خطاب وجاه ومحل

سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف — سزد که‌پی بگذاری برین بزرگ عمل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز — همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس — مباد عمر تو از علت فنا معتل

☆(ثقة‌الملك طاهر بن‌علی راستوده‌است)☆

بظاهر علی‌آباد شد جهان کمال — گرفت عدل نظام وفزودملك کمال
رود بحکم وی اندرفلك‌مدار ومسیر — وزد با مروی اندرهوا جنوب وشمال
چومهرمملکت ازصدراوفروخته‌روی — چوچرخ مفخرت ازقدر اوفراخته‌یال
زبهر ساوش زاید ز خاك زر عیار — زبهرجودش روید زسنگ سیم حلال
نشاط طبع جزاز بزم او ندید پناه — امید روح جز از جود او نیافت منال
هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ — همای دولت او بر ولی گشاید بال
بروز بخشش دستش بمال دادجواب — هرآنکسی که‌مراورابمدح کردسؤال
زهی بزرگی کت هست برسپهر محل — زهی کریمی کت‌نیست‌درزمانه همال
اگرچه‌رای‌توبیشك بقدر کیوانست — بنام ایزد برملك مشتریست بفال
توآن کریم‌خصالی که چشم چرخ‌بلند — درین زمانه نبیند چوتو کریم‌خصال
بحشمت‌توچنان‌شد جهان که‌بیش‌زباد — نه زرد گردد برك ونه چفته گرددنال
عدو زبار غم ارچه‌خمیده چوگانست — همی‌چوگوی نیابد ززخم سهم توهال
زوال دشمن دین در کمال دولت‌تست — کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزاررحمت برسال وماه وروز تو باد — که‌روزبخت توماه‌است‌وماه‌عمرتوسال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر — که‌چون بشکست وهمیگردد ازجهان‌احوال
وداع کردمرا دولت نکرده سلام — فراق جست‌زمن‌پیش ازآنکه‌بودوصال
چو باددی دم من سرد ودم نیارم زد — که دل‌بتنگی‌میم‌است وتن‌بکوژی‌دال
درین‌حصارودرآن‌سمج تاریم که همی — نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب — بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم — چوشیرخسته به‌تیروچومرغ بسته‌ببال
دلم‌زمحنت‌خون گشت‌وخون‌همی گریم — همه شب از غم عورات وانده اطفال
چه‌تنگ روزی‌مردم که‌چرخ‌هرساعت — درافکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر / ولیك روئی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که درحبس و بنده بندهٔ تو / عقاب بی پر گشته ست وشیر بی چنگال
زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال / نشسته بودم با مرگ در جدال وقتال
بفرش وجامه توانگر شدم همی پس از آنك / بحبس جامهٔ من شال بود وفرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس / که فرش وجامهٔ او از بلال باشد وشال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد / زبیم سرما هرشب فروشدی بجوال
من وغلام و کنیزك بدان شده قانع / که هرسه روزه‌ی یافتیم یکمن کال
چو من ندیدم روئینه و برنجینه / زبس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود / سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا / شدم زبخشش تو نیك روز ونیکوفال
چونوعروسان دادی مرا جهاز که هست / چونوعروسان پایم زبند در خلخال
ثنای من شنو و از فساد من مشنو / حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت / دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
زرنج و غم نبود هیچ ترس وباك ولی / مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی جاه توام لازمست نان رهی / عیال جود توام واجبست حق عیال
زکس ننالم جمله من از هنر نالم / ازآنکه برتن من جزهنر نگشت وبال
شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست / که در گلوی من آویخته است آب زلال
درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار / چوچرز برزد ناگه بریش من بیخال
گراو ازین پس گوریش خواندم شاید / وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
چوتیغ کند وسیه شد بحبس خاطر من / سپید وبران گردد بیکفسان وصقال
درخت من که همی سایه برجهان گسترد / نیافت آب وهمه خشك شد باستیصال
کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست / بدست خویش کن ایدوست مر مرا ازنهال
مرا بدان تو که در پارسی و درتازی / بنظم ونثر ندارد چومن کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد بیان حکمت سست وزبان‌دانش لال
گواست برمن ایزد که‌هرامید که‌هست بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش‌مکن چونال گشتی ازرنج وناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین نشاط جوی‌و کرم کن بطابع‌نیك سگال
چوسبز گشت چمن‌لعل می‌ستان زبتی که برسپیدی رویش بود سیاهی‌خال
همیشه تا بردانش بحق گشاده بود درثواب وعقاب ازره حرام و حلال
بجشن وبزم‌تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده بمهرو کینه تو ناصح‌نواز وحاسدمال
چومهرتابان‌تاب‌وچوچرخ گردان کرد چوابر باران باروچو سروبالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی ومعشوق کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف وزان کمال وشرف دور باد چشم‌زوال

✲(توصیف اسب‌ومدح‌سلطان مسعود)✲

شاد باش ای هیون آخته یال هیکل کوه کوب وهامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر وزتکت کاخ خورده‌باد شمال
بوده بارنگك وقت تگك همسر کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادهافرازو نشیب کرده باابرها جواب وسؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب ازدوپهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید چوشود تنگك دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود که ازویافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر امل ازجود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهائی همه سقر مانند　　کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر در شب و روز　　که ز راندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی　　در جهان بی نظیری از اشکال
نه عجب گرز بانگ مرکب تو　　چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم　　شیر گردون بیفکند چنگال
نوعروسی شود نواحی هند　　چون جهان را کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد　　عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام　　خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی　　می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلا و هور هنوز　　کندت فتح و نصرت استقبال
لشکر تو که بر مقدمه رفت　　سی هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته اند چو باد　　روی داده سوی قفار و جبال
بر گشاده چو شرزه شیران چنگ　　بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمه کامها و نصرتها　　برساناد ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود　　فال این بندهٔ مبارک فال
تو طرب جوی زانکه دشمن دین　　بهمه حال در همه احوال
همچو ماهیست خسته گشته بشست　　همچو مرغیست بسته گشته ببال
در تنش گشته آتش سوزان　　شربتی گر خورد ز آب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا　　ور کسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید　　که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بی مثلی　　خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد　　نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ　　نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئی یقین و ترا	همه شاهان نیند جز عمال
پادشا نیست جز تو کس که مباد	پادشاهیت را فنا و زوال
چون حرامست ملك بر ظالم	کرد عدل تو بر تو ملك حلال
طاهر ای شاه خاصه ایست ترا	که بگیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید	هیچ گاهی چنو باستقلال
همه بارش کفایت آید از آنك	کردی او را بدست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت	اندر اطراف مملکت هر سال
تو زشادی او ورامش او	بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی وخواهی ازساقی	جامهای نبید مالا مال
جان ز بهر تو داره ارخواهی	جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب	تا که سرو سهی ببالد بال
چشم روشن بدولتی که ازو	دور داره خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین	دولتت یار و چرخ نیك سگال

☆(هم در ثنای آن شهریار)☆

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال	تاج از تو با شرف شد وتخت از تو با جمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو	بر ملك روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت	آورده بار عدل وسخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلك	برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ	پران عقاب بفکند ازهیبت تو بال
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد	زان پس که بود برتن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا	ازملك بیکرانه و ازعمر بیزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن	کز روزگار بروی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ مو کب دولت زمن تهی	نالم همی زانده چون مرکب ازدوال

شصت ودوسالگی زتن من ببرد زور / زان پس که بود درهمه میدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم / از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام وخور بروزوشب ازمن جداشدست / از هول مرگ دشمن واز بیم قیل وقال
ورچه تنم بضعف شد از رنج هر زمان / آید همی قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر / وزبیم یاوه گویان بد دلتر از شکال
از چند گونه بطلان برمن نهندومن / زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من خودزوامها که دروغرقه گشته تن / بادهر در نبردم وبا چرخ درجدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو / ازکاراین رهی بشود وهن و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا / این هردو می بباید گر نیست جاه ومال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی / آرد بریع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت / هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم / از منعمی درآمد و ازمکرمی منال
جزدر مدایح تو نخیزد مرا سخن / جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم واز آفتاب نور / چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران توانگر گردم بیك نظر / ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست / پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهروسرو باشد وباشد درین جهان / زین برهوا شعاع واز آن برزمین ظلال
دیدار تو چهر مهر منیراز نجوم چرخ / ایام تو چوفصل بهار از فصول سال

☆(تهنیت جلوس ملك ارسلان) ☆

بعون ایزدشش روز رفته از شوال / برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصدونه سال تازی ازهجرت / زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك / که دین ودولت ازو یافته ست فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود / که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال

زهفت چرخ فلك او بيافت هفت اقليم
كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال

چه روز بود كه‌پيش اززوال‌چشمه‌مهر
مخالفانرا شد عمروجان وجاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت
گرفت نصرت وتاييد ودولت‌و اقبال

همی ولیت بهم كرد زر و گوهر ودر
همی‌عدوت بخائيدريگ‌وسنك وسفال

ترا بحيلت حاجت نه و خداى معين
شده هبا وهدر جمله حيلت محتال

خدايگانا تا تو بملك بنشستى
بفرخ اخترو‌پيروز روز وميمون فال

هماى نصرت زى دولت‌تو گشت روان
عقاب خذلان در دشمن‌توزده چنگال

نه ايستاده بميدان‌هنوز خصم توراست
تو گوى‌ملك‌بيك‌زخم‌سخت كردى‌هال

چو كوه قاف‌قوى شد زفر راى‌تو‌ملك
چورودجله‌روانشد زجوددست‌تومال

چه بود ملك‌پس‌ازسال پانصدازهجرت
بدان كه‌پانصدديگر چنين‌بوددرحال

بقاى دولت عالى كه درجهان شرف
بباغ ملك‌چوخسروملك نشاند نهال

هلال ملك است اين‌پادشاه‌زاده و باد
براوج‌شاهى ايمن زهرخسوف‌وزوال

بهفت كشور گيتى بگستراند نور
چوبدر گرددپيش‌تواين‌خجسته‌هلال

چوابر گاهى در بزم بر گشايد دست
چوشير وقتى در رزم بر فرازد يال

خداى عزوجل چشم بد بگرداناد
زملكت‌اى ملك‌مال‌بخش اعدا مال

چنان درآيد در قبضه تو ملك جهان
چنانكه‌قيصرو كسرى شوندازعمال

اگر برانى شاها بقصد بصره و روم
كنند بپيش سپاه تو رهبرى اقبال

اميدهر كه جز ازتو اميد داشت بملك
دروغ بود دروغ و محال بودمحال

هميشه بر كف تو‌واجبست‌روزى خلق
ازآنكه كف‌توروزى‌دهست‌وخلق‌عيال

سبب‌توئى كه دهى خلق راهمى روزى
مسبب است بدان‌روزى ايزد متعال

مرادهاى تو شاها خداى حاصل كرد
كه‌روزروز اميدست‌ووقت‌وقت سؤال

هميشه تا بچمن سرو نازد و بالد
چوسرودرچمن مملكت بناز وببال

☆(یکی از بزرگانراستاید)☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول / چواز کواکب کیوان چواز بروج حمل
کمال وصف توجستم خرد چه گفت مرا / مجوی ثانی اوچون خدای عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز / شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه زرایت چوروز گشت سپید / که سنگ بسته زلطفت چوآب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود / غبار موکب تو توتیای چشم امل
زبندگان تو کم نفع تر زخدمت تو / نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو درجریدهٔ مدح / کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح تو غذا وشفاست / و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل
که گاه انشا معنی ولفظ مدحت تو / بدست طبع برون آیدی تمام عسل
خبر نبودی اندیشه‌را که مدحت تو / بمغز وکام دهد بوی مشك وطعم عسل[1]
اگر نبودی در گوش طبع وخاطر من / شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
زبس قوافی جزل وزبس معانی بکر / که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تاچون دهم سخن را نظم / کدام بندم که در مدح توبکار اول
رود زبهر مدیح توهردو جنسی را / هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کارها دانش / که هرچه بگذشت از اعتدال شد مختل
بدان حقیقت هرخدمتی که ساختمی / هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم / که هست یکیك از آن نوع ناقص ومعتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید / که از غرایب وبدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر / اگر نبودی این لفظهای مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی / اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کآفرید گار جهان / بداشت صورت برجای وروح کرد بدل

۱.خ‌ل- خبری نبودی اندیشه‌را که مدحت تو / ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر — همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجوه — بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم گر بمن رسانی زود — برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

٭(ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل وشکایت از گرفتاری)٭

عمرم همی قصیر کند این شب طویل — وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی — برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا — طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز — مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
ایندیده گر بلؤلؤ رادست در جهان — با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام — شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید ٭ — گردون بسلسله درپایم چو شیر و بیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین — کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار — گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب — گوئی که هست برتن او پر جبرئیل
زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق — زآندو رخ منقش وزآندیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم — داود وار کوه بود مرمرا رسیل
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلك — در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
يك چشم در سعادت نگشاد بخت من — کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد — کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام ورام کرده مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابو الفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
برمرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ور چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بد آن بود که سلامم کنی بمهر * چشمم بد آن بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا * باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار * تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف * بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

☆ (تفاخر و شکوی) ☆

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پراکنده بر زمین فکنم
او برویدهمی و شاخ زند * من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم * که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته ست پوست بر تن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش * صبر تا کی کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه‌در انجمن چنان باشم — که‌فراموش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره — گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم — من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار — پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم — که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك — بندهٔ کردگار ذوالمننم
گرز خورشید روشنی خواهد — دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی — شادمانی بدان که ممتحنم
تو اگرچه توانگری نه‌توئی — من اگر چند مفلسم نه منم

☆«مدح یکی از خواجگان عصر»☆

من که مسعود سعد سلمانم — در کف جود تو گروگانم
هیزبانیست تازه روی سخات — من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا — بنواها هزار دستانم
نازد ازمدح تو همی طبعم — بالد از مهر تو همی‌جانم
داند ایزد که از ایادی تو — مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد — تو چنان‌دان که من تر آنم
وگر این از یقین نمی گویم — بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن — مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی — برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم — تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو — همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی‌ز گوهرطبع — بر عروس مدیحت افشانم
دِر و گوهر مرا نیاید کم — کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم | در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم | در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچندجور کرد بمن | در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون زبهر ساز سفر | سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد | نیك در خور عطیتی دانم
ورتهاون رسد زخواجه عصر | من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل | کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی | که من ازعمر توتن آسانم

☆ (ابر ازخلوص نسبت بیکی از اکابر)☆

ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم | گیتی زنور خاطر خود پرضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش | چون باد از نفا[1] ذوچو آب ازصفا کنم
بحرم که هرچه یابدطبعم گهر کند | چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیاو خار | از باغ خودترا گل ولاله عطا کنم
نزدیك توزخار و گیا کمترم از آنك | در سال خدمت توچو خارو گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا | کز خدمت زمانی خودرا جدا کنم
هر خدمتی که دروی تقصیر کرده ام | مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم | تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا | گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه ام زمردی گرمن بهیچوقت | جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی | ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشیدروی گردم هر گه که پیش تو | چونچرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشنست | گوئی که دردوات همی توتیا کنم

---

۱. خل ـ چون ماه از لقا

چو نروز وشب مدیح تو گویم بسر وجهر — خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند — ازخاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تـو — بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم.
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام — گرفت شاهی تسکین وخسروی آرام
امیرغازی محمود سیف دولت و دین — که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی وعمدة الدین است — پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاك — همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر — چو بست پیشش بر کش[۱] سپهروار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن — چو تیغ تیز که درحمله بر کشد ز نیام
فلك ز هولش بپهش بروز جنگ و نبرد — جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید — بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان — قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نیابد جز درسر مبارز جای — یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست — زهول وهیبت آن خنجر زمرد فـام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو — ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال — بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت — هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم — ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود — ز اردشیر وزاسکندروز کسری وسام

---

۱. خل – تر کش

که مملکت ازوی چونانکه از تو دید شرف *** که دولت ازوی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد *** که کرد دولت تو برسر زمانه لگام
همیشه شادزی ای شهریار ملك افروز *** ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت ودولت برپیشگاه ملك نشین *** ز قدر ورتبت در بوستان ملك خرام

☆(مدح سلطان واظهار شکران)☆

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام *** اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
ازامر تو ونهی تو گردون وزمانه *** یکسو نکشد گردن وبیرون نهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست *** بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو تند فلك را نکشد نرم *** جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید *** با حرب بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ *** بی یاد تو درمجلس گران نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم *** تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
ازحلم تو بگذارد ماهی زمین زور *** وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت *** اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هردست که اودست ترا نیست محرر *** هرطبع که اوشکر ترا نبود نظام
چون برگ فروریزدش انگشت زانگشت *** چون مار جدا گرددش اندام زاندام
چون گریان برخود وزره خنده ناچخ *** چون خندان برمغز وجگر گرید صمصام
ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ *** وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاك وهوا را بشود رتبت وصفوت *** چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام
ازقلع سر رمح کند دل را وعده *** وزمرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
برسمت فضا سست نهد پای امل پی *** دردشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر درآیند بابطال *** اعلام صف آرای درآرند بلعلام

بر شخص ظفر چوی فتد لرزه مفلوج ‌‌ ‌ بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام [۱]
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال ‌ ‌ چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
یازد بدم بردن دم رخش ترا دست ‌ ‌ خاره ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان ‌ ‌ از حل تو وعقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو ‌ ‌ پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روزوشب انصاف وستم روشن‌تیره‌ست ‌ ‌ زآنقالب‌چونصبحش وزان‌تارك‌چونشام
درفکرت اعمال هنر همدل اسرار ‌ ‌ برساحت میدان خزدهم تگ اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه ‌ ‌ وز مانده خبرها دهد اوجانرا پیغام
اکنون بسرحال خودآیم که‌من‌ازتو ‌ ‌ با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس وباغلال ‌ ‌ کردی تومرا زنده باحسان و بانعام
بیجهد رهانیدیم از رنج بهروقت ‌ ‌ بیرنج رسانیدیم از بخت بهرکام
بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی ‌ ‌ پیش که کنم شکرتو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف ‌ ‌ وز کسوت اجناس‌تو هرجنس مرا لام
درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل ‌ ‌ در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت ‌ ‌ گرحادثه برمن زد ناگه نه بهنگام
از دست همی بفکندم قوت همت ‌ ‌ برپای همی داردم امید سرانجام
تانزد هنرمند نه‌چون عقل بود جهل ‌ ‌ تاپیش خردسنج نه‌چون خاص‌بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین ‌ ‌ در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
با عیش مصفازی و با بخت مساعد ‌ ‌ باروی چوسوسن‌زی وباچشم چوبادام
خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا ‌ ‌ بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

☆(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است ۲)☆

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام ‌ ‌ درین چند روزی که کردی مقام

---

۱ - تمام ‌ ‌ ۲ - پاسخ این قصیده درپایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی — فزون گشتت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا — که باشی ازینسان برمن مدام
ولیکن همی کرد نتوان گذر — ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع — شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب — همی یازد اندر دم انتقام
ز هرگوشه انگیزدم فتنهٔ — که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان — برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند — گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این‌نرم و گرم — که درحمله تندست ودر زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار — همه شادی او ز زین و لگام
زگرمی چونیلم شده روی‌ودست — زخشکی چو زهرم شده حلق‌وکام
تن اندر عرق راست ماند بدان — که برحال من می‌بگرید مسام
ندانم درآن گرد تاریك رنگ — که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن — خوروخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا — نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان — که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره — زنخها همه در دوتائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار — و مأمول عنی منیع المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین — علی کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر — زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد — فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی — چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من — سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا
تو گفتی که او آرزومند تست
بر و عاشق و زار کردی بنام
نه بی‌نام تو لفظ او را مجال
سخن را ز نظم تو سازد نظام
صفتهای او گفتهٔ پیش من
نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام
کریمیست کاندر جهان هیچکس
که فخرالزمانست و خیرالانام
سپهریست گردنده برحل و عقد
ندیدست چون او کریم از کرام
شکارش همه شکر آزادگان
سحابیست بارنده برخاص و عام
برجود او کم زخاك و گل است
که رادیش دانه‌ست وحریش دام
کفایت شود چیره و کامگار
اگر زر پخته‌ست ور سیم خام
چو دردست او زار بگریست کلك
سخاوت شود خرم و شادکام
همی تا به تندر زند ابر لاف
چو دردست او خوش بخندید جام
محلش سنی باد و دولت هنی
همی تا ز سبزه کند باغ لام
بدست نکوخواه او خار گل
جهانش رهی باد و گردون غلام
بچشم بد اندیش او صبح شام

☆(شکوه ازگرفتاری ناله از بدهکاری)☆

روز تاشب زغم دل افکارم
همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم
بدل اشک خون همی بارم
روزوشب یکزمان‌قرارم‌نیست
راست گوئی برآتش‌وخارم
ازدودیده دوجوی بگشادم
بردورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی‌شنوند
گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم
خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه‌میکند بغم روزم
وین تبه میکند به بدکارم
نه‌بدان غمگنم که‌محبوسم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیماربوده‌ام غمگین
حبس بودست نیز بسیارم

نیست ازحمله اجل باکم نیست از بندپادشه عارم
ازتقاضای‌قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شوددل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم کدیه همی کوبم نه دم عشوهٔ همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم که بدو وام کرده‌بگذارم
گر توسعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که‌من‌ازچرخ‌سرنگون‌همه‌سال بستهٔ اختر نگونسارم
درچنین رنجهابحق خدای که بجان‌مرك راخریدارم
وین‌سخن گرنه‌راست‌میگویم کافرم وز خدای بیزارم

(بثشکوی)

ازدودیده‌سرشك‌خون بارم چون‌ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی‌یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه‌شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هرشبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال توهرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق‌غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست‌هرکس اقرارم
فخرجویم همی بخدمت‌تو ورچه‌هست‌ازهمه‌جهان عارم
صدرها گرزمین‌تهیست‌چه‌شد چوجهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

ازغم‌ورنج بردلم کوهیست تا برین‌خشك تند کهسارم

خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت‌دستارم

روزیئی‌دارم‌اندك وهمه سال در میان بلای بسیارم

گر نگیرم قرار معذورم که‌درین‌تنك‌سله‌چون‌مارم

نالم و ناله‌ام ندارد سود ای‌عجب تندرست بیمارم

ازضعیفی چنان‌شدم که‌زتن در دل من ببینی اسرارم

آن‌بمن‌میرسدزسختی ورنج که بجان‌مرك را خریدارم

چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیروشیر شد قارم

نیست‌هنگام آنکه گویم‌من بخطرها دلیر و عیارم

بر بلاها چو باد بر گذرم پای برغم چو کوه بفشارم

تا سرشته شدم چو گل بعنا زآب دیده میان گلزارم

جان‌من‌نقطه‌ایست گوئی‌راست زانکه‌سر گشته‌ترزپر گارم

فلك‌از من دریغ دارد خاك زو زر وسیم امید کی دارم

که بهر قلعهٔ و زندانی دردو گزبیش‌نیست رفتارم

هیچکس‌راهنر گناهی‌نیست رنجه‌زین گنبدنگونسارم

زان‌همی‌عاجزم‌درین کوشش که نه‌باچون‌خودی به‌پیکارم

دشمن خویشتن منم بیشك از زمانه همی نیازارم

دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم

همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم

چه‌کنم بنده این فضولی را واجبست از زغم‌دل‌افکارم

شایدار زاندهان دوتا پشتم وز دو دیدهٔ برخ فروبارم

محض دیوانه‌ام ندارم عقل کس نگویدهمی که‌هشیارم

☆(تیمار خواری)☆

تیر وتیغست بردل‌وجگرم غم و تیمار دختر و پسرم

هم بدینسان گدازدم شب‌وروز غم و تیمار مادر و پدرم

جگرم پاره‌است ودل خسته ازغم ودرد آن دل‌وجگرم

نه خبر میرسد مرازایشان نه بدیشان همی‌رسدخبرم

باز گشتم اسیر قلعهٔ نای سود کم کرد باقضا حذرم

کمر کوه تا نشست‌منست برمیان دودست شد کمرم

ازبلندی حصن‌وتندی کوه منقطع گشت‌اززمین نظرم

من‌چوخواهم که‌آسمان بینم سرفرودآرم وزمین نگرم

پست می‌بینم ازهمه کیهان * چون‌هما سایه‌افکندبسرم

از ضعیفی دست‌وتنگی‌جای نیست‌ممکن که‌پیرهن بدرم

ازغم‌ودرد‌چون گل‌ونر کس روزوشب‌باسرشك‌وباسهرم

یا ز دیده ستاره می بارم یا بدیده ستاره می شمرم

وردل من‌شدست بحر غمان من‌چگونه زدیده در شمرم

گشت‌لاله زخون‌دیده رخم شد بنفشه ززخم دست‌برم

همه‌احوال‌من‌دگر گون‌شد راست گوئی سکندرد گرم

که‌درین‌تیره‌روزوتاری‌جای گوهر دیدگان‌همی‌سپرم

بیم کردست دردل امنم زهر کردست‌رنج‌تن‌شکرم

پیش‌تیری که این زندهدفم زیرتیغی که‌آن کشدسپرم

آب صافی شدست خون دلم خون‌تیره شدست‌آب سرم

بودم‌آهن کنون ازو زنگم بودم‌آتش کنون ازوشررم

نه سرازادم‌ونه اجری‌خور پس‌نه‌ازلشکرم‌نه‌ازحشرم

در نیابم خطا چو بیخردم ره نبینم همی چو بی‌بصرم

نشنوم نیکو ونبینم راست — چون سپهر وزمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون — نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم — وی فلك عشوه توچند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی — چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزارنگذشت — پس چرا من زمان زمان بترم
بستد ازمن زمانه هرچه بداد — راضیم با زمانه سر بسرم
تا بگردن ازین جهان چوروم — ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم — رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید — که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم — که زمدحش سرشته شد گهرم
گرفلك جور کرد برتن من — پادشا عادلست غم نخورم

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چوروی چرخ شدازصبح چونصحیفه سیم — ز قصرشاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را — ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی — چو کرد مملکت هندرا بدو تسلیم
بنام فرخ اوخطبه کرد درهمه هند — نهاد برسر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان — علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم ودیده سیاه وبدست وپای سپید — میان وساقش لاغر بروسرینش جسیم
برآب همچون کشتی وبرهوا چون باد — بکوه همچو گوزن وبدشت همچوظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون — بگاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا برشاه خلعت سلطان — بکامگاری برتخت و ملك بادمقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند — بحکم زیج بتانی که هست درتقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر — بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدا را که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی و گر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان چو خی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

☆(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)☆

من بدین آخته زبان قلم گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس — آن چوسرمه سیه لبان قلم

خدمت دست رادصاحب را — بسته زاد اززمین میان قلم

خواجه‌منصوربن‌سعید که گشت — عاجز از مدح اوبیان قلم

آنکه دردست وی‌زحشمت‌وی — بسته گوید سخن زبان قلم

مشك‌خون‌بوده دردوات کند — تا همه خون خوردسنان‌قلم

گرچه باوهم کار زار کند — زور گیرده تن نوان قلم

ای دل تو خزینه اسرار — خازن گوهرانش جان قلم

بیقین در جهان یقین دلت — کس نداند مگر کمان‌قلم

چون‌نگهبان‌سرتوقلم است — باد یزدان نگاهبان قلم

قهرمان هنرقلم باشد — تا کف تست قهرمان قلم

قلم تو شهاب دیوانست — درج در کفت آسمان قلم

بحقیقت‌قران سعدبن است — همه با دست توقران قلم

آسمان برین سزد میدان — گرسخن را دهی عنان قلم

خاطرعالی توغارت کرد — گنج آسوده نهان قلم

زین شکایت بگیرد ونالد — تن رنجور نا توان قلم

زانکه‌دربحر کف‌تو ابرست — همه درست کاروان قلم

راست گوئی که جزبکف‌توبر — آفریده نشد بنان قلم

همچو دردردودیده هست فراخ — مر مرا در رایگان قلم

هست‌جنس‌من‌اندرین‌زندان — تن زرد چو خیزران قلم

منم امروزخسته و گریان — زار ناله کنان بسان قلم

درج درضمیر من بگشاد — نوك پویان در فشان قلم

گر زبیم قلم فرو شده‌ام — هم برآرد مرا امان قلم

هم قلم سود خواهدم دادن — گرچه هستم همی‌زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید — کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ — بمیان من و میان قلم
همت من زبهر مدحت تست — تا که مرگ در ضمان قلم
تاقلم هست ترجمان ضمیر — تازبان هست ترجمان قلم
تابخندد همی دهان دوات — تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو — پیش توچون سر دوان قلم

***(نکوهش گمان وستایش منصور بن سعید *)**

تا کی دل خسته در گمان بندم — جرمی که کنم باین وآن بندم
بدها که زمن همی رسد بر من — بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد — گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین — برقامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را — اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت — در قوت خاطر جوان بندم
چند ازپی وصل در فراق افتم — وهم از پی سود درزیان بندم
وین دیده پرستاره را هر شب — تا روز همی بر آسمان بندم
وزه جز دو گوش تا سپیده دم — در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم — هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ — بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر زدیده بردو رخ بارم — باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم — اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * — چون سیل سرشک ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها * — بر چرم درفش کاویان بندم
ازکالبد تن استخوان ماندم — امید درین تن ازچسان[1] بندم

۱ ـ خ ـ ل ـ اربجان

زین‌پس کمری اگر بچنگ آرم / چون کلک کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان‌شدم که گرخواهم / زاندم گره چو خیزران بندم
درطعن چو نیزه‌ام که پیوسته / چون نیزه میان برایگان بندم
کاراز سخن است ناروان تا کی / دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی / مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماندچون کمان گشتم / تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه / هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل ازهمه بپردازم / در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم / بر گردن عقل وطبع وجان بندم
ای‌آنکه ستایش ترا خامه / بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید / بندی که ز فکرت نهان بندم
دروصف توشکل بهرمان‌سازم / وزنعمت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را / بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را / بر مرکب تیزتگ روان بندم
هر گاه که بکر معنئی یابم / زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را / بر کشتی بحر بیکران بندم
تا در گرانبهای دریا را / در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید / چون همت خویش در بیان بندم
بس‌خاطر ودل که ممتحن گردد / چون خاطرودل در امتحان بندم
صد آتش بادخان بر انگیزم / چون آتش کلك دردخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن / سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی / بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته / در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری کزدست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه‌خواجه‌مراخداوندست خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم اورا من سجلست او بصدر دیوانم
هست‌معلوم‌او که‌در خدمت من‌ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم‌شغلکی که‌شغلی هست هست‌ازآنسان که‌من‌همیدانم
گفتم‌آن شغل‌را بقوت‌این زسر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش‌اهتزاز نمود نیکوئی گفت‌پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه که من از نایبان دیوانم
کردم از همت ومروت او شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه‌آمدکار رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم‌آخر که‌بیش‌صبر نماند دردل این غصه را بپیچانم
تیزدرریش‌و کفل‌در گه شد خندها رفت بر بروتانم
سردشد گرم گشته امیدم کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصهٔ زردشد رویم چه‌دهم شرح رنجه‌شدجانم
خجل‌وتیره‌ام‌زدشمن‌ودوست نیك‌رنجوروسخت حیرانم
چون زمن مهتر آمداجنبیی خیره‌اکنون‌زنج‌چه جنبانم
خواجه‌طاهر‌توطبع‌من دانی که‌نه‌جنس فلان و بهمانم

گر کریمی مرا بجان بخرد		تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل		چون گل نوشکفته خندانم
کارکن تر بسی ز خایسکم		رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم		بستهٔ حملهای کیوانم
برمن آن گفت بس اثر نکند		که به تن آشنای حرمانم
درغم چیز دل نیاویزم		بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم		دل نهاده به فضل یزدانم

(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم		شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند		روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج		ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است		باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلک تو گشته بنده رایت شده		هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو		زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین		جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود		خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند		حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین		گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر		خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا داد ارداد انصاف و داد اندر جهان		گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب		دفتری شد عز و ملت جاهت اندر روی رقم
خسرو خسروشکن در مملکت همچون جمست		باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک		نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سیداقران خویشی در کفایت روز فضل   همچنان چون صاحب گردان بهیجاروستم

گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر   دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم

ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد   گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم

پسته وفندق زمهرو کین تو آگه شدند   این فم ازمدحت گشادو آن ز بیمت بست فم

هر که درراه خلاف وخشم تو بنهاد پای   رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم

ایزد ازخلق تو آرد درجهان پیدا بهار   زان چو نیسان اندر آمد زآنشود گیتی خرم

همچو تو مخدوم نایدفضلرا هرگز پدید   زین قبل گشتندافاضل مرترا یکسو خدم

ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر   وی مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم

ازتو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی   ازتو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم

ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد   هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم

بنده بر ّتو گشتم حلقه در گوش ای عمید   زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم

بس فراوان بینوا از فرتو گشته غنی   من هم ازفرتو گشتم فارغ ازرنج والم

ازتو در هندوستان تایافتم من نام جود   قدبختم راست ازتو شد کجا بد پرزخم

در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی   تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم

تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن   تا بوددر پیش ایزد خار جاویدان صنم

بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان   در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم

باد میمون ومبارك برتو این عید جلیل   دشمنانرا کن بسان گوسپندو گاو کم

✡ (ستایشگری) ✡

نیست گشت ازهوای خود عالم   جز بمدح تو بر نیارد دم

حشمتت درجهان فکند آواز   همتت بر فلك نهاد قدم

محمدت راستوده رای توجفت   مکرمت را گزیده خلق توضم

دهر پیش تودست کرده بکش   پشت پیش توچرخ کرده بخم

بی بنانت سخا بود مهمل   بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو درعطا حاتم — نه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان — ناخنان را بپنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان — از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشهٔ کفایت تو — راه جور ازوجود سوی عدم
آسمانی بتو کشیده امید — آفتابی زتو رمیده ظلم
لفظت اردر بود شگفت مدار — چون بود طبع بی کران تویم
قلم از مدح توهمی نازد — ورچه نازد خرد همی بقلم
ای زجودت امل شده فربی — وی زعدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای — مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را — بجز ازهمت تو نیست حکم
آمد این نو بهار حورلباس — راست گفتی که حور شد عالم
لاله جویبار پنداری — نیست جز روی آن خجسته صنم
خنده باغ بین و گریهٔ ابر — که چه زیبا و نیکو یند بهم
ای عجم را بجاه تو نازش — باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد — جاهت افزون وعمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام — همه ایام عیش تو خرم

(مدیح علاء الدوله مسعود)

شاهان پیش را که نکردند جز ستم — شاه زمانه کرد بتیغ و بخشش کم
هست او بلی خلیفهٔ یزدان داد گر — پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زمان — کامد علاء دولت ودین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم — مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقد عدل * زو کرد ظلم زایل صنعش وما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
دولت سپید روی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاده کشیدی کمان چرخ
گرچه کمان خود نکشید دست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید
تو شاهشاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف
نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم

دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم

حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه
دولت خورد بجان گرامی تو قسم

همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج
چون خشک رود گردد با بخشش تو یم

از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
هرجا که همت تو گذارد بر او قدم

جور ست بر خزانه و گنج تو از عطا
تا دست جود بر تو شد جود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمود ست شهد و سم

خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
عدلت بخواست بردز پشت سپهر خم

گردد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس
وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس
اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم

گر کل اینجهان را یک موهبت کنی
طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیز ست زین نهاد
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند زایران تو روز عطای تو
با اسب ساز بیمر و با بدره جامه ضم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند در زمگه بخون
مر بارهٔ ترا نرسد تا بپا ردم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان
از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف
هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد زبحر دود　　تیغت همی بزخم بر آرد زفرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی　　برخوان نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف　　رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هرلحظه مملکت را نظمی ورونقی　　رای تو در وجود همی آرد ازعدم
گشت ازنهال عدل تو گیتی چنانکه پیش　　بر بوستان خزان نکند روی رادژم
شادی دولت تو چنان کرد خلق را　　کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم
چون ملك وشادی ازپی تو آفریده شد　　شاه وملك تو باشی تاحشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو درازل　　زد دست جاودانی برعمر تو رقم
بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ　　پره زده بگرد بساط تو چون حشم
از گونه گونه نعمت وزجنس جنس عطر　　درمجلس تو مست شده حس ذوق وشم
چندان لطیف ساخت ترا بازروزگار　　تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد　　هرشاخ را که ابر طرازید چون صنم
کرد آفتاب ونم همه طبع جهان دگر　　بنگر چه کارد ارند این آفتاب ونم
هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا　　نامد بدل که گردم ازینگونه محترم
نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد　　گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا　　در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم
گر رنج تن برین دل من دست یافت باش　　ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم
کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم　　باجان ومال وجاهم چون گرگ در غنم
در بند گیت ازین پس چونکلك چون دوات　　بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
بستاندم عنایت جاه تو از عنا　　برهاندم رعایت رای تو ازالم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود　　زان پس که اد چرخ جوابش بلا ولم
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا　　تا ازضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بناز　　واندر سرای دولت باخرمی بچم

لهوونشاط ساخته دربزم توبه طبع ‌ ‌ ‌ با یکند گر چوزیروبم ازلحن زیروبم

☆(هنر نمائی درمدیح سلطان مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم ‌ ‌ ‌ جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست زعشق تو ببخشای برو ‌ ‌ ‌ تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
برمن اربخت گشاده کنداز عدل دری ‌ ‌ ‌ آن درازهجر بمسمار مکن گونکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زادزوصل ‌ ‌ ‌ آن گلا کنون بجفاخار مکن گونکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم باتوجفا ‌ ‌ ‌ کردی اینباروه گربار مکن گونکنم
صعب دردیست جدائی توبهر هفته مرا ‌ ‌ ‌ بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا ‌ ‌ ‌ چون خبرداده‌اند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه ‌ ‌ ‌ پس از آن بر گنه اصرار مکن گونکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش ‌ ‌ ‌ از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای بآزارتو تیز ‌ ‌ ‌ با دل زار بآزار مکن گو نکنم
ای مراروی توچون جان ودل ودیده عزیز ‌ ‌ ‌ بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
برمن ایزلف توو روی توهمچون شب وروز ‌ ‌ ‌ روزروشن چوشب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهرتهی ‌ ‌ ‌ پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو ماننده دینار عزیز ‌ ‌ ‌ رخم ازرنگ چودینار مکن گونکنم
ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر ‌ ‌ ‌ کار من برمن دشوار مکن گونکنم
این دلم را که همه مهر ووفای تو گرفت ‌ ‌ ‌ به غم وانده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار ز تورنج توکشید ‌ ‌ ‌ غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا ‌ ‌ ‌ ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
ای بدان روی دل افروزچو گلنار ببار ‌ ‌ ‌ دلم آگنده تراز نار مکن گونکنم
آخر آن لاله رخسارتو پژمرده شود ‌ ‌ ‌ تکیه برلاله رخسار مکن گونکنم
ای دل ارهجر کشد لشکر اندوه مترس ‌ ‌ ‌ علم صبر نگونسار مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین — یاد بدعهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود — یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم — هوس آن گل بربار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت — با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق توای سوخته دل — پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت — خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان — با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب — جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی — یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی — جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
ای ز عدل ملك عادل در سایه عدل — گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه — جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید — جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست — جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان — کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر — جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ از خلق خوشش یاد کنی — صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون — وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد — دست را در دهن مار مکن گو نکنم
گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا — لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت — بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم — ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی   من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا   این دیده را ز خاك درت توتیا کنم

گل عارضی و لاله رخی ای نگار من   در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم

خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل   از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم

جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست   گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی   دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو   شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم

این هرچه بر تنست همه دل کند همی   کی راست باشد این که گله از هوا کنم

جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو   باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم

با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی   در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا   این دل که آفتست پس تو رها کنم

هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا   جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم

جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت   یك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم

هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو   تا وقت صبح روی بماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش   ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان   بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم

مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من   برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود   اندر وغا که روی بسوی وغا کنم

روی مرا ندید و نبیند عدوی تو   زیرا برزم روی عدو را قفا کنم

باشش همی چگوید من وقت کار زار   نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر   همچون عصای موسی عمران هبا کنم

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم   کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱- این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است